

اطلاعات

دختران، پسران

۳۲ سال سلطنت

۳۲ سال در راه خوشبختی ملت ایران

۳۲ سال غرور و افتخار و سازندگی ...

صفحات ۲، ۳، ۴ مجله را مطالعه فرمائید

شماره ۷۶۶-۲۵۶۶۲۰۴۱۳۵

بها ۱۰ ریال



پیکان جوانان ۵۶



www.javanan56.com

چندتن از بازیگران
سریال «خانه بدوش»

آردان - بهمنیار - سمسارزاده - مفیدی - درویشی - صدیقی



بمناسبت سالروز سلطنت پرافتخار شاهنشاه آریامهر

نگاهی به تاریخ معاصر

سالهای افتخار، سالهای غرور، سالهای پیشرفت سالهای درخشان

هر ایرانی باید آگاه باشد و بداند که امروز هر چه دارد از برکت رهبریهای خردمندانه شاهنشاه آریامهر است

حساس آن روزگار را بهتر احساس و ادراک کنیم . میان گروه کثیر خوانندگان ما شاید کسانی باشند که تاکنون هیچوقت فرصت و مجال مطالعه و تعمق و تفکر در تاریخ معاصر را نداشته‌اند و نمی دانند که ما در گذشته‌ای نه چندان دور ، در چه حال و روز بسر می بردیم .

آتش جنگ در خانه ما

هنگامیکه آلمان نازی ، نادندان مسلح شده بود و ابزارهای جنگی و ماشین های رزم آلمان ، اروپا را تهدید می کرد ، ایرانیان هرگز تصور نمی کردند که این آتش ، آتشی که نزدیک شعله کشیدن بود به خانه آنها نیز سرایت کند. ایرانیان پشت سربک نابغه نظامی یک سردار نامی که مملکت آنها را از ورشکستی و سقوط نجات داده بود یعنی اعلیحضرت فقید رضا شاه کبیر به نو سازی و آبادانی کشور مشغول بودند و با سرعتی که فقط از اراده توانای رضا شاه سرچشمه می گرفت می خواستند عقب ماندگی چند قرن

نگاهی به گذشته

وقتی می خواهیم از روز هائی یاد کنیم که رهبر عالیقدر ما در آغاز جوانی سکان کشتی شکسته این مملکت را در دست با کفایت خود گرفتند ، ناگزیر از این هستیم که به کمی دورتر نگاه کنیم تا وضع راروشن‌تر ببینیم و لحظات

از فکر و خیال این مردم ، آسوده نبوده است. باید برای بازگو کردن تاریخ معاصر این مملکت از هر فرصتی سود جست تا نسل نو جوان آگاه باشد و قدر و ارزش این روز ها را بهتر بشناسد . چه بهتر که این فرصت در سال روز فرخنده آغاز سلطنت شاهنشاه آریامهر باشد .

نسل نوجوان کشور باید تاریخ معاصر کشورش را بداند ، باید آگاه باشد که ساده و آسان بر این روز های درخشان و پرفروغ نرسیده است . باید بداند که رهبر مملکتش در این راه ، راه رساندن ملت ایران به تمدن بزرگ ، جوانی خود را فدا کرده و لحظه‌ای





وضع اندوهبار کشاورزان این مملکت داشتند یک تصمیم انقلابی گرفتند تصمیمی که در آن روزگار پشت بسیاری از مالکان را لرزاند این تصمیم تقسیم املاک سلطنتی بین کشاورزان بود که در سال ۱۳۲۹ از طرف شاهنشاه آریامهر اعلام شد.

اعدام به تقسیم املاک سلطنتی دو جنبه بسیار مهم داشت یک جنبه ظاهری و یک جنبه باطنی، جنبه ظاهری که معلوم بود، یعنی بهبود وضع کشاورزان بود، آنها شخصا صاحب زمین می شدند که روی آن کار می کردند و جنبه معنوی آن بسیار مهمتر بود یعنی اخطار به فئودال ها... شاهنشاه آریامهر انتظار داشتند مالکان بزرگ وقتی مشاهده می کنند شاهی جوان و خردمند املاک شخصی و موروثی خود را بین کشاورزان تقسیم می کنند آنها نیز از این تصمیم خردمندانه بیرونی کنند و خود بیستند و کشاورزان را صاحب زمین کنند و از آن وضع اسفناک نجات دهند. اما فئودال ها نه فقط از این نیت خیر و انسانی و بزرگ بیرونی نکردند بلکه به توطئه و تحریک نیز پرداختند.

سالهای بحران

سال های بین ۲۹ تا ۳۲ را می توان، بحرانی ترین سال های تاریخ معاصر این مملکت دانست در این سال های شوم نه فقط تقسیم املاک سلطنتی با تحریکات و موجداتی که بعمل آمد متوقف شد بلکه پیشرفت های مملکت متوقف شد بلکه همیشگون مملکت دچار رکود گردید و وضع با تحریکات خارجیانی که چشم نداشتند شاه و ملت را با هم ببیند بدست مردی که دست نشانده خارجیان بود و عوام فریبی میکرد

یک کشور مستقل است! آذربایجانی که گوشت بیوست و استخوانش ایرانی بود و قرن ها و قرن ها خون ایرانی در رگ هایش دویده بود! یکسال، یکسال شوم و خوف انگیز بر مردم آذربایجان گذشت یکسالی که ایرانیان و بخصوص آذربایجانی ها نمی توانستند آنرا فراموش کنند.

شاهنشاه آریامهر که تا آن موقع با بلند نظری، علو طبع و اندیشه والای خود تلاش می کردند باین غائله بدون جنگ و خونریزی خانه دهند. دریافتند که آنها از عطف و مهربانی ایشان سوء استفاده می کنند و قصد ندارند اسلحه زمین بگذارند و تسلیم شوند.

شاهی که معتقد بودند در صورت ضرورت حتی با جنگ و دندان از خاک وطن دفاع خواهد شد شاهی که بطور راستین اعتقاد داشتند اگر کسی خواهد یک وجب از خاک این مملکت را نصاحب کند باید از روی جسد میلیون ها ایرانی بگذرد. چگونه ممکن بود که بتوانند بیش از آن اجازة دهند که قسمتی از مملکت در اسغال مشنی بیگانه برست باشد؟ این بود که شخصا فرماندهی نیرو های مسلح ارتش ایران را بعهده گرفتند و بطرف آذربایجان حرکت کردند.

ارتش دلیر ایران که شاه جوان را پیشاپیش خود میدید دلیری ها کرد و با ریختن خون دشمن مکار حیانت یلیدش را سزا داد و در ۲۱ آذر، آذربایجان را به ما وطن باز گرداند.

اخطار به فئودالها

شاهنشاه آریامهر که هیچ فکری جز رفاه و سعادت ملت ایران را نداشتند با اطلاع دقیقی که از

آنها به یک کشور و نیمی دیگر را به کشور دیگر دهند و نام ایران را برای همیشه از روی نقشه جغرافیا پاک کنند! در چنین روز هائی بود که شاهنشاه آریامهر که در آن روزگار در اوج جوانی بودند سگان این کشتی شکسته و توفان زده را در دست با کفایت خود گرفتند و در مجلس شورای ملی سوگند یاد کردند و وظیفه خطیر و سخت رهبری این مملکت ورشکسته و این ملت جنگ زده و محرومیت کشیده را بعهده گرفتند. آروز ۲۵ شهریور سال ۱۳۲۰ بود.

غائله آذربایجان

شاهنشاه جوان ما که تحت نظر پدری نابغه چون رضا شاه کبیر تعلم یافته و تربیت شده بودند طبیعی است که تجاربی از دوران ولایتعهدی خود داشتند و بالا تر از آن بیش از هر ایرانی باک نهاد باین مملکت عشق می ورزیدند.

بهمین جهت تمام سعی و تلاش روز های آغاز سلطنت ایشان این بود که هوای بیگانه، مملکت را ترک کنند به حاکمیت ملی ما احترام بگذارند. و استقلال چندین هزار ساله این مملکت را به رسمیت بشناسند.

هر چند که بیگانگان و اشغال گران، بظاهر مملکت ما را ترک گفتند، اما گروهی از دست نشاندهگان مازکدار و شتاخته شده خود را باقی گذاشت تا یک نمایشنامه گمادی درام بنام خود مختاری آذربایجان بازی کنند.

مسخره تر و در عین حال اسف انگیز تر و غیر قابل تحمل تر از این حادثه ممکن نبود مشنی آدم شرور، وطن فروش و دیوانه گرد هم آمده و از بیگانه اسلحه گرفته، و ادعا می کردند که آذربایجان

را جبران کنند بهمین جهت وقت جنگ عالمگیر شد ایرانیان صریح و واضح و بی تردید اعلام بی طرفی کردند. برای همه جهانیان علت این اعلام روشن بود چرا که میدانستند ملت ایران پس از سال ها، بکسر هرنابغه و بزرگ یافته اند و مایل هستند با رهبری این رهبر نابغه به مملکت خویش سر و صورتی دهند و مایل نیستند در جنگی که بهیچوجه به آنها مربوط نمی شد و در یک گوشه دیگر دنیا رویداده بود خود را داخل کنند.

اما متأسفانه ما از این بی طرفی سودی نبردیم هیچکس در آن روز های وحشت انگیز نمی خواست به آرمان های ما بیاندیشد کاری نداشت که ما چه فکر و نظری داریم و بالاتر از آن کاری نداشت که ما یک ملت بی طرف هستیم. ظرفین جنگ می خواستند از ما بل بیروزی بسازند. بهمین جهت بود که بدون اخطار، بدون اعلام قبلی و بی توجه به حق حاکمیت ملی، از شمال و جنوب، کشور ما را اشغال کردند و پادشاه ما را، پادشاهی که مملکت ما را از سقوط نجات داده بود و در شاهراه ترقی انداخته بود برخلاف ملت باطنی ملت ایران و برخلاف خواسته قلبی این مردم از کشور دور کردند و همانگونه که می خواستند از کشور ما بل بیروزی ساختند.

روزهای سیاه

در چنین شرایطی میخواستند مملکت ما چه وضعی داشته باشد؟ مملکت در اشغال قوای بیگانه بود پادشاه ما را از ما دور کرده بودند ارتش نوین ما را خلع سلاح کرده بودند و بد تر از همه نقشه تقسیم این مملکت قسمی و کهنسال را می کشیدند می خواستند نیمی از



به جنان صورتی درآمد که شاه ما، شاهی که پیوند های عمیق قلبی با ملت ایران داشت ناگزیر به صورت اعتراض به رویه موجود و برای بیدار ساختن ملت ایران و بخاطر رسوا ساختن نوطه های خارجی ، مملکت را ترک گفتند .

قیام ۲۸ مرداد

مردم ناگهان متوجه شدند که چه نعمتی را از دست داده اند مگر ملت ایران نمیتوانستند بدون شاه ، شاهی که برای آنها حکم پدر ، رهبر و پیشوا را داشت ، شاهی که مظهر استقلال و موجودیت کشور بود شاهی که جوانیش را ندا ساخته بود تا ملت را به راه سعادت رهنمون گردد . زندگی کنند ملت ناگهان بیدار شد . بیدار شد و ببا خاست . « غریب» شاه . . . شاه . . . شاه . . . مثل توفانی همه کشور را فریب گرفت هر کسی که ایرانی بود خون ایرانی داشت و آگاه و بیدار بود از گور ذهنی و کوته فکری دور بود فریاد می کشید :

شاه . . . ما شاه خود را می خواهیم . . . ما شاه خود را می خواهیم .

طنین این فریاد بلند از دروازه های مملکت گذشت و در سراسر جهان شنیده شد و همه مردم دنیا فهمیدند که ملت ایران با شاه خود بیوندی ناگسستنی دارد و ممکن نیست بدون وجود شاهی خیراندیش چون شاهنشاه آریامهر به زندگی ادامه دهد .

شاهنشاه آریامهر به ندای ملت ایران به درخواست آنها پاسخ مثبت دادند و به وطن باز گشتند این قیام شجاعانه ملت ایران که تا ابد در تاریخ باقی خواهد ماند روز ۲۸ مرداد ۱۳۲۲ بوقوع پیوست و همین روز عظیم تاریخی است که پایه و اساس تمام تحولات بزرگ و پیشرفت های چشمگیر مملکت را در سال های بعد تشکیل داد .

شاهنشاه آریامهر پس از قیام ۲۸ مرداد برای تجدید زیر بنای ایران ، تجدید حیات ملی و ایجاد تحرک در تمام شئون مملکت و جبران عقب ماندگی های مادی و معنوی مطالعات وسیعی را آغاز کردند . و همانطور که صمیمانه نوشته اند چه شیپاکه تا صبح بیدار ماندند و برای یافتن راهی که به سعادت ملت ایران منتهی شود اندیشیدند .

تولد ولیعهد

یکی از درخشان ترین روزهای تاریخ معاصر ایران روزی است که ولایتعهد ایران قدم بدینسای هستی گذارند و ملت ایران که سال ها در انتظار چنین روزی بودند با برپا کردن جشن های بزرگ ملی تولد ولایتعهد محبوب و راکه نور چشم ملت ایران محسوب می شوند جشن گرفتند .

تولد ولیعهد چنان برای مردم سادی آفرین بود که نظیرش را در مورد کمتر واقعه ای در تاریخ معاصر میتوان یافت .

از اینروست که فرد فرد مردم ایران ولایتعهد را با جان و دل دوست دارند و در کمتر خانه ای میتوان رفت که عکسی از ولایتعهد محبوب نداشته باشند .

انقلاب شاه و مردم

مطالعاتی که شاهنشاه آریامهر برای تجدید زیر بنای ایران بعمل آوردند در سال ۴۱ بصورت منشور انقلاب با مردم در میان گذاشته شد رای قاطع و بی تردید مردم تأیید کننده این بود که رهبر ملت بخوبی و روشنی درد های جامعه کشور خویش را می شناسند و حکیمانه برای رفع آن ها کوشیده اند . منشور انقلاب شاه و مردم که در آغاز ششگانه بود بعد ها به تدریج کامل شد و دموکراسی واقعی ایران را تحت رهبری های شاهنشاه کامل نمود آزادی کشاورزان ، آزادی زنان ، سهم شدن کارگران در سود کارخانجات ، ملی شدن

جنگل ها ، ملی شدن آبها ، تشکیل سپاه دانش ، ترویج و آبادانی ، بهداشت ، و . . . تحولات بزرگی را در این مملکت بوجود آوردند و ایران و ایرانی را باندازه یک قرن جلو بردند .

تاجگذاری ، آرزوی

دیگر مردم

از هنگامیکه شاهنشاه آریامهر سوگند سلطنت یاد کردند همیشه مردم آرزو داشتند تاجگذاری شاهنشاه خود را ببینند اما شاهنشاه آریامهر گفته بودند که سلطنت بر مثنی مردم فقیرافتخار نیست و عهد کرده بودند که تا وقتی ملت بطور واقعی در شاهراه ترقی و سعادت بجلو گام برندارند تاجگذاری نکنند پس از انقلاب شاه و مردم ، انقلابی که بیکبار نام ایران را در تمام جهان بر سر زبان ها انداخت شاهنشاه آریامهر تشخیص دادند که زمان تاجگذاری فرا رسیده است و اراده فرمودند که این آرزوی دیرینه ملت را جامعه عمل بپوشانند و در سال ۱۳۴۶ مراسم باشکوه تاجگذاری در میان جشن سرور عمومی انجام گرفت و ملت شادمانه به آرزوی خود رسیدند .

ایران از سمایه

تاریخ بیرون آمد

یکی از مهمترین و عظیم ترین رویداد های تاریخ معاصر ایران ، جشن های فرخنده دو هزار و پانصدمین سال شاهنشاهی ایران بود . جشنی که بازتاب آن در جهان چشم ها را خیره کرد و گفتند که ایران از سایه تاریخ بدر آمد .

در جشن های باشکوه دو هزار و پانصدمین سال شاهنشاهی ایران ، اکثر روسای کشور های جهان شرکت داشتند در زمانی که دنیا زیر بار تشنجات میلرزد گردم آمدن این همه روسای کشور

ها با سیستم های مختلف حکومتی . از برکت جشن های دو هزار و پانصد ساله برای ملت ایران غرور انگیز و افتخار آفرین بود .

پایان دهمین سال

انقلاب

درست است که ده سال در تاریخ یک کشور مثل یک لحظه و یک چشم بهم زدن است اما استثناء ده سالی که از آغاز انقلاب شاه و مردم در مملکت ما گذشت مثل یک لحظه نبود . چرا که در این ده سال باندازه یک صد سال ، در این مملکت اقدامات عمرانی و آبادانی انجام گرفت در این ده سال باندازه یکصد سال ، مردم پیشرفت کردند و در این ده سال باندازه تمام عمر ایران ، کشور ما و مردم ما بدینا معرفی شدند .

این بود که وقتی اولین دهه انقلاب شاه و مردم به پایان رسید ، همه از کوچک و بزرگ جشن گرفتند و این جشن ما که نشانه حقشناسی مردم نسبت به رهبر خود و نشان آگاهی آنها از سعادتی که در اختیار داشتند بود . بصورت یک رویداد پیرسور ، در تاریخ معاصر ایران ثبت شد .

بزرگترین واقعه

قرن

مثل اینست که مشیت خداوندی بر این قرار گرفته است که تمام وقایع بزرگ و افتخار آمیز و غرور آفرین طی سالهای اخیر و پشت سر هم روی دهد .

شاهنشاه ما که انقلاب اجتماعی و عبق شاه و مردم را به سر رسیده میدیدند و از این وضع خشنود بودند فرصت آتریا یافتند که خالق بزرگترین واقعه قرن باشند یعنی استقرار حاکمیت و عاملیت مطلق ایران بر نخبایر و منابع و صنایع نفت .

بقیه در صفحه ۲۹



کفش قایقی

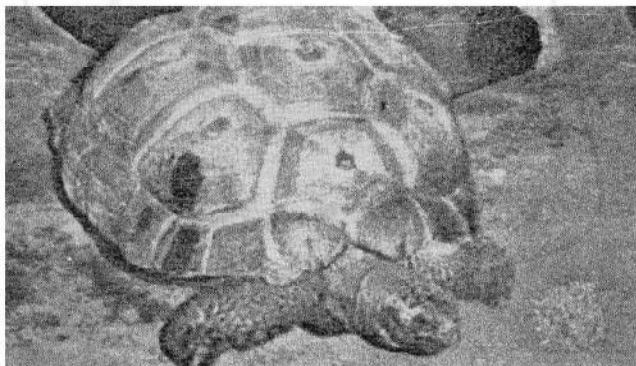
دانشمندان آلمانی برای گذشتن از رودخانه‌ها و دریاچه‌ها دست به اقدام جالبی زده‌اند. این دانشمندان به ساختن «کفش قایقی» پرداخته‌اند. هنگامیکه می‌خواهید از رودخانه عبور کنید، کاشی است این کفش را بپا کنید و بدون اینکه پا خیس شود از رودخانه عبور کنید.

خاصیت این کفش‌ها که از ماده پلاستیکی مخصوص ساخته شده اینست که وزن کمی داشته و در یک کیف کوچک جا میگیرد.

لباس و آرایش مو!
ولی زیاد اشتباه نکنید آن موطلائی که در کنار آپاسر در حال گفتگو مشاهده می‌کنید سگی است به نام «وانزا» که صاحبش آقای «مورگان» وی را بیش از همه دوست دارد. انسان در این دنیا چیزهایی می‌بیند که در وهله اول تصورش مشکل است یکی از آن چیزها اینست که گاهی حیوانات هم به آدمها شبیه میشوند.

آیندو چه میگویند؟!

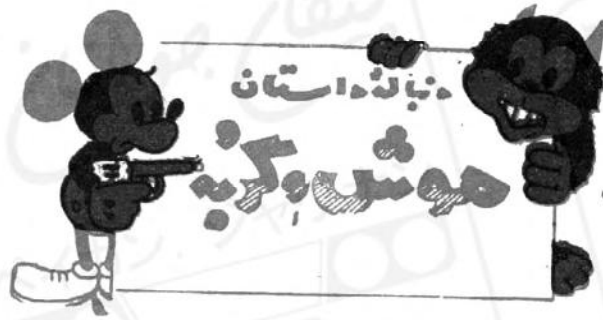
این پسر و دختر انگلیسی را که اینطور دست بر روی شانه در پارک ملی نشسته‌اند خوب نگاه کنید راستی راجع به چه چیز صحبت می‌کنند؟ راجع به هوای پارک. برگ‌های ریخته شده، امتحانات، بازمزد و طرز



آیا زسن حیوانات خبردارید؟

راستی از سن حیوانات چه می‌دانید؟ آیا طول عمر آنها از انسان کمتر است یا بیشتر؟ این موضوع بستگی بنوع جانور دارد - در بین تمام جانوران لاکپشت در این مورد رکورد را شکسته است. زیرا این موجود عجیب ۳۰۰ سال عمر می‌کند. در ردیف دوم می‌توان فیل را نام برد که در حدود ۲۰۰ سال می‌تواند زندگی کند. بعضی از کرکس‌ها تقریباً ۱۲۰ سال عمر می‌کنند... دانشمندان جانور شناس تحقیق کرده‌اند که فزها، الاغها، جفدها می‌توانند تا صدسالگی برسند. آهو تقریباً ۵۰ سال عمر می‌کند. وزاغ ۱۰ سال، موش و سنجاب فقط می‌توانند ۶ سال زندگی کنند.





داستان موش و گربه به اینجا رسید که :

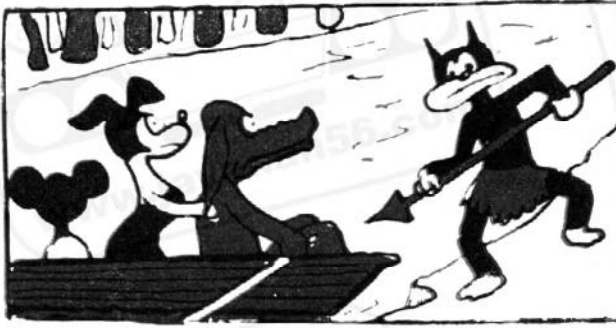
گربه ها از بولاد سگ-دلآوری که به کمک موش ها آمده بود سکست خوردند و برای نالقی شکست شب عروسی بولاد با «فیدل» ، تو عروس را که فیدل نداشت دزدیدند و به والی گربه‌ها در شهر بندری فروختند . فیدل هنگام رقص والی را با شمشیر کشت و بعد توسط فرزند والی حکم اعدامش صادر شد در ضمن بولاد هم که در اثر خوردن ساندویچ زهر آلود مسموم شده بود و در بستر بیماری افتاده بود توسط کلاغ زاغی از حال و وضع فیدل باخبر شد و با اتفاق موشان جملگی لباس رزم پوشیده و برای نجات فیدل رفزند و در نبرد سختی که کردند فیدل را نجات داده و بگربه ها تلفات سنگینی وارد آوردند حالا بقیه ماجرا :

جنگ بولاد با عقرب سیاه و مغلوب شدن عقرب در این پیکار

هر طرف طلبها به بانک آمد بود آن (عقرب سیاه) یکی «شکمش طبل و سینه‌ای جوسیر» چنگهایش بیان خنجر نیز هدکش بود بهتر از بولاد گشت آغاز جنگ و حیستناک فحش و مشت و لکذراوان بود سیل خون هر طرف روان گردید الغرض بعد هشت ساعت جنگ همگی بهر آن سگ بر زور



رها کردن گربه‌های وحشی بولاد و فیدل و موش را بر روی اقیانوس



چون رئیس قبیله انسان دید قدرت آن سگ دلبرانا گفت با او که شو بما همکار ما بریمت همیشه فرمانا بعد از آن گفت ما بیاورند گفت بولاد کز تو ممنونیم لیک من زین غذا نخواهم خورد گرچه من گشته‌ام فراوانا چونکه با گربه ها کنم پیکار نبود این عمل صحیحاننا که درینجا خورم غذای شما باشد او احمق و بیلدانا آن رئیس قبیله زد لبخند گفت حق باشدت نگهباننا من ترا میکتم رها در بحر تو بده خویش را نجاتاننا

آمدن مجدد بولاد و فیدل بطرف جزیره برای یافتن هلیکوپتر

بعد از آن گفت من ندیدستم این فسنجان و کتلت از من کبر که نمک گیر من نیاشی هیچ کرد بولاد حرف او را گوش گفت این هدیه را پذیرم من الغرض شد سوار یک قایق گفت بولاد بازنش که بخور هر سه خوردند زان غذا و شدند چونکه یک درمگشت ساحل دور هر سه تا آمدند دیگر بار



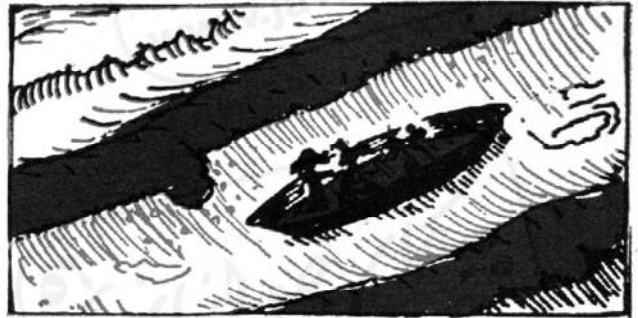


اسمیر شدن زاغ به چنک يك عقاب خطر ناك و بقيه قضایا

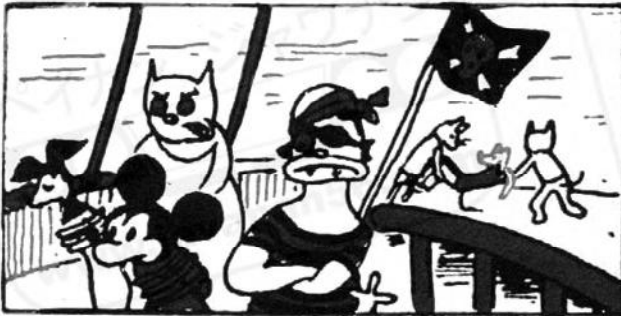
چونکه آن زاغ برهوا برخاست بود بسیار نامیدانا بود در فکر کسب راه نجات زینجهت بسکه بود، دستیاچه ناگهان شد عیان یکی شاهین چشمهایش بسان گاسه خون حمله آورد ناگهان بر زاغ «زاغ گفتا که من غلام توام...» گر مرا درهوا رها سازی خندهای کرد آن عقاب و بگفت

دیدن پولاد هلیکو پتر را و مایوس شدنش از خراب شدن هلیکو پتر

دید بشکسته آن هلی کوپتر می تیرزد دگر به مفتانا دلش از فرط غصه شد غمیگین زود برگشت و سوی بیاران رفت دست سوی خدا ببرد و بگفت رحتی آر بر حقیر وبده بعد از آن شد سوار قایق خود پنج روزی گذشت و پارو زد ناگهان شد هوا سیه از ابر هرچه پولاد گریه زاری کرد ناگهان شد عیان ز دورا دور



چنک پولاد شیردل با دزدان دریائی و بقيه قضایا



موش خنديد و گفت با پولاد گشت پولاد زین سخن دلگیر مصلحت هرچه هست خواهش شد تف بر آنکس که وقت بیم و خطر آن خدائی که آفریده مرا کشتی دزدها جو شد نزدیک لبک از بهر حیلای جنگی فیدل و موش هم به بستر او دزد ها آمدند و بر بستند با خشونت رئیس دزدان گفت و آن یکی را که مرده است کنبد

گفت و گوی رئیس دزدان دریائی با فیدل و حقه عجیب پولاد

چونکه پولاد شد رها در بحر رفت پولاد چند زیر آبی باد و صد سعی و جهد و سر سختی همه دزدان ز جام می بودند گفته بود آن رئیس بیخس و کار میکنم ازدواج با فیدل الغرض چونکه خواب مستولی جست پولاد بر سر یک دزد مشتی آتسان به کلاهش بناوخت تیغ بران کشید از کمرش



حمله پولاد بزندان و رها ساختن فیدل و موش و بقيه قضایا هفته بعد .

در جشنواره فیلم جوانان آسیا چهار فیلم ایرانی برنده جایزه شده

اولین جشنواره فیلم جوانان اتحادیه رادیو و تلویزیون های منطقه آسیا که از اول تا ششم شهریور ماه در شیراز برگزار شده بود بکار خود پایان داد و در نتیجه ۴ فیلم از ایران باخداجایزه نائل شد.

هفت داوری پس از مشاهده کلیه فیلم ها نظر خود را اعلام کرد و جایزه زرین اتحادیه رادیو و تلویزیون های آسیا برای بهترین فیلم بمفهوم مطلق و جایزه نندی مبلغ هفتاد هزار ریال بفیلم «بلوط» ساخته «غلامحسین طاهری دوست» تعلق گرفت.

و به ترتیب جایزه زرین رادیو و تلویزیون ملی ایران برای بهترین فیلم در گروه نهمه حرفه ای فیلم «ظرفه ای در اینابوس» از استرالیا.

جایزه زرین رادیو و تلویزیون ملی ایران برای بهترین فیلم در گروه آماتور بفیلم «روزیکه آقای جنم ظاهر شد» اثر «بنام جعفری».

جایزه سیمین رادیو و تلویزیون ملی ایران به فیلم «غریب» از «ابراهیم حقیقی» تعلق گرفت.



جشن هنر امسال شکوه بیشتری داشت

هفتین دوره جشن هنر با سرپرست فرمائی اعلیحضرتین به سران با شکوه و عظمت خاصی آغاز و برگزار شد. جشن هرگز ساله موضوع خاصی را نم اصلی برنامه خود قرار ندهد و دراصل جاری به بنابر کرایش فراوانی داشته. خصوصاً تئاتر جهان سوم منظور اصلی جشن هنر بوده است.

در سال جاری گروه های مختلفی از هنرمندان برگزیدگان از کشور های دور و نزدیک به ایران آمده اند که هر یک در کار خود صاحب مکتب خاصی میباشند.

«باله گلستان» که از کتاب سعدی بهره گرفته بود در اولین شب جشن نظر ها را بسوی خود جلب کرد.

«بزرگ نمیر بهار میاد» که توسط «بیژن مفید» برشته تحریر کشیده

بخاطر کودکان ونوجوانان نوشته شده باحتمال قوی پس از پایان جشن خیر در یکی از سالنهای تهران نمایش داده خواهد شد. از سایر نمایشنامه هائیکه درخششی داشت «هاملت در زیر زمین» و «مقامات بدیع الزمان همدانی» بود. که در باره آن گفت و گو و بحث های زیادی شد.

شده از برنامه های خوب و جالب توجه این جشنواره بحساب می آید.

«بزرگ نمیر بهار میاد» بیژن مفید از یک داستان قدیمی آیده گرفته و توسط «عاریا کریمنا» هنرمند برجسته فرانسوی کارگردانی شده است.

«بزرگ نمیر بهار میاد» که بیشتر



آیا دوران شهرت فروزان تمام شده؟!

دلخواهش را دنبال میکند و کاری باین حرفها ندارد. شخصی که در امور سینمایی دست دارد بیگفت آنچه مسلم است شهرت فروزان بسر آمده و خیلی زود مثل دیگران از یادها خواهد رفت.

فروزان با اینکه مدتی قبل اعلام کرد سینما را برای همیشه کنار گذاشته. معینا این او اخیرا خاطر بعضی مسائل ناعس سر زبانها بود و جالب آنکه خود بدون اعنا بنام این شایعات زندگی

شرح عکس روی جلد

پرویز کاردان - غلامحسین بهمنیار - اصغر

سه سارزاده - مفیدی - حسین درویشی -

عبدالصمد صمدی

اینان چهره های محبوب شما در خانه بدوش بودند و هستند

سریال تلویزیونی خانه بدوش از آنجا که توسط یک گروه متنسکل و خوب تهیه میشد خیلی زود مورد توجه قرار گرفت و نواست برای خود علاقمندان زیادی فراهم کند.

پرویز کاردان ، مفیدی ، صمدی ، بهمنیار ، درویشی ، سه سارزاده ، صادق بهرامی و چند هنرمند دیگر که در این سریال بازی دارند مورد توجه قرار گرفتند و علاقمندانی دست آوردند. بهمن جهت روی جلد انتشاره را به عکس چند مپیره اصلی این سریال اختصاص داده ایم.

پرویز کاردان

پهپه کنده و بازیگر نقش اصلی خانه بدوش که همان «مراد برقی» باشد از کسانیست که در زمینه تلویزیون ، تئاتر ، تحصیلاتی دارد و مدتی بهمن خاطر در انگلستان مسئول درس خواندن بوده است. وی پس از اینکه بایران بازگشت سریال سرکار استوار را راه انداخت و پس از آن خانه بدوش را تهیه کرد که شهرت و موفقیتی نصیب خود و بازیگراش کرد.

غلامحسین بهمنیار

وی از چهره های قدیمی تئاتر و سینما بشمار میرود و وجود او در هر برنامه ای بدون شک موجب خنده و انبساط خاطر بیننده و شنونده میشود.

بهمنیار که در رادیو هم فعالیت دارد قبلا در سریالهای بیپلوانان، آدم و حوا ظاهر شد و آنک در خانه بدوش به نقش یک آدم راحت

و بیخیال ایفای نقش میکند که بازیش چون کارهای فنی او شدیداً مورد توجه واقع شده.

اصغر سه سارزاده

وی در خانه بدوش درست نقش مقابل بهمنیار را دارد. آدمی خشن و عصبانی که بجهت از جامبیرد و بهمن جهت بهمنیار اسم او را «اصغر برقه» گذاشته. او که قبلا در سریالهای دیگری بازی کرده در حال حاضر «ملفتنی» را سر زبانها انداخته است.

مفیدی

دائی هفت دختران خانه بدوش در رشته کریم فعالیت داشت، ولی یکدم بازیگری را ترجیح داد. مفیدی که در چندین فیلم سینمایی همبازی کرده هنریشه است ورزیده که عموم بینندگان تلویزیون بازی قشنگ او علاقه پیدا کرده واز چهره های محبوب و مورد علاقه شان شده است.

عبدالصمد صمدی

کاتم سریال خانه بدوش در نقش پسری لوس و نتر و کمی خلوص خیلی زود مورد توجه قرار گرفت. و بیش از همه دختران و پسران نوجوان از او استقبال کردند.

صمدی در زمینه تئاتر فعالیتهای قبلی داشته ولی بازی او بنقش کاتم در این سریال باعث شهرتش شده است

حسین درویشی

درویشی با شیرانگن که یاز ومددکار مراد برقی میباشد مثل سایر بازیگان این سریال سابقه است در زمینه تئاتر فعالیت دارد و به عقیده خودش از پیش برده خوانهای سی چهل سال بیش بوده است. وی سهار ازدواج کرده و هم اکنون باهرسه زنش زندگی میکند که معتقد است همه آنها را بیک اندازه دوست دارد.

دنیای هنر



مرک یک هنرمند در هالیوود!

هالیوود یکی دیگر از هنرمندان قدیمی و پرسابقه خود را از دست داد. ویلیام بوید که در دوران اولیه فیلمهای وسترن نظیر نگاری کوپر، ففیدیک سوپرستار محسوب میشد، در سال ۱۹۱۸ با شرکت در فیلمی اثر سسلی دوئل کارگردان نامی سینما (سازنده فرمان) کار خود را در سینما شروع کرد. او بعدها با حضور در فیلمهای وسترن متعدد نقشی ثابت و همیشگی بانام «هویلانچ کاسیدی» برای خود خلق کرد که سالهای سال پرسوناز محبوب طرفداران این نوع فیلمها در سراسر جهان بود. «ویلیام بوید» فقید را با چهره هویلانچ کاسیدی، لباس و کلاه سیاه و ۴ اسلحه در عکس میبینید.

عشق به فرزند

اخیرا شایع شده بود باربارا استرایسند موففترین هنرپیشه زن سینما در حال حاضر بار دیگر عاشق شده و بخاطر این عشق شاید بزودی از سینما کنارهگیری کند. اتفاقا در مصاحبه با یک مجله ایتالیایی او به این مسئله اعتراف کرده است. ولی اضافه کرده که برخلاف تصور شایعه سازان، عشق او، فرزند ۳ ساله اش «جیسون امانوئل» است. باربارا قبلا یکبار با مردی بنام «الیوت گولدا» ازدواج کرد و از او جدا شده است.



شاخه های طلا

زایرت استاک هنرپیشه مشهور سینما و تلویزیون پیشنهاد بازی در یک فیلم وسترن را پذیرفت این فیلم «شاخه های طلا» نام دارد و جز «استاک»، «کارول لینلی»، ستاره زیبا و جوان هالیوود نیز در آن شرکت دارد.



میلیونرهای تازه سینمای ایتالیا

اداره دارائی شهر رم پس از تحقیقات بسیار در مورد درآمد های هنرپیشگان ایتالیائی اعلام کرد که در حال حاضر بر درآمدترین آنها «سیلوا کوشننا» و «وبرنا - لیزی» دو ستاره زن این کشور هستند. باین وجود رقم مالیاتی که برای هریک از این دو تعیین شده است مبلغ فوق العاده ای به نسبت مالیاتی که دیگر هنرپیشگان بر درآمد باید بپردازند نیست. یک روزنامه ایتالیائی نوشته است اینهم از امتیازات خوشگلی زیاده از حد است!

محبوبیت فوق العاده دختر شاه پریان!

در رفتارندومی که بتازگی در آمریکا انجام شده است، در بین سریال های قدیم و جدید متعددی که هم اکنون از کانالهای فراوان تلویزیونی آمریکا نمایش داده میشود، سریال پر تماشاگر «دختر شاه پریان» بیش از ۲۰ درصد آراء از سریال بعدی خود فاصله دارد. ۳ هنرپیشه اصلی این سریال



مرد تنها

از سری داستانهای انتخابی آلفرد هیچک



ناگهان پیرمرد پایش لغزید و اگر جوانک متوجه نشده بود از بالای پله‌ها به پائین سقوط میکرد .

بولش را از کش خارج میساخت با دیدن اسکناسهای ریز و درشت درون آن دریاهت که این مرد باید ثروتمند باشد . «فردی» همچنان به سوی مرد جوان مینگریست و او نیز بدون آنکه متوجه نگاههای «فردی» باشد یک اسکناسه دو دلاری روی دکه مشروب فروشی نهاد . «فردی» پس از آنکه گلاس دوم را جرعه‌جرعه سرکشید آنرا برای بار سوم پر نمود و در دل از شانسی که به او روی آورده بود احساس شادی میکرد و پیش خود میگفت : نمی‌بایست این فرصت را از دست دهم و به همین دلیل سعی کرد به نحوی توجه مرد را به سوی خود جلب نماید .

شاید شما باور نکنید «فردی» ای که در مقابلتان قرار گرفته است روزی هزاران هزار ستایشگر داشت و هنگام برنامه‌هایش چه استقبال گرمی از او بعمل می‌آمده است . راستی ؟ «فردی» که مرد جوان را کاملا مشتاق یافت با حرکت سر تصدیق کرد . - من یک شعبده‌باز بودم ، همه مرا ساحر بزرگ لقب داده بودند .

سه «باری» را که «فردی» بدانجا سر زد بسیار خلوت و محیطی غمناک داشت . هیچکس یک گلاس مشروب هم به او تعارف نکرد و حتی نیم نگاهی بسویش نیانداخت . این بی‌اعتنائی موجب دلنگی فراوان «فردی» شد ، اما هنگامیکه به بار چهارم رسید محیط کاملا تفاوت کرد و او موجوداتی را که برآستی اثری از زندگی در آنان بچشم بخورد در آنجا مشاهده کرد . کسی که بیش از سایرین به او توجه نشان داد یک مرد جوان بود . هنگامی که جوان وارد بار شد پس از زیر نظر گذراندن یک یک مشتریان بدون تأمل بسوی چهارپایه‌ای که در کنار «فردی» بود رفت و با یک لبخند دوستانه به «فردی» گفت :

- ممکن است جرعه‌ای با من پوشد ؟ و «فردی» درحالیکه گلاس خود را به سوی متصدی بار دراز میکرد سفارش مشروب داد . مرد جوان کت و شلوار اسپورت و یک بلوز رقه بلند بن داشت ، سیبل نسبتا کلفت بصورت کاملا تراشیده و میزش او را دوست داشتی‌تر میکرد . «فردی» ساعت گرانه‌اش را که درد جوان بومج داشت دید و هنگامیکه او کیف

- جقدر جالب چه مدتی است که این کار را شروع کرده‌اید ؟ «فردی» از روی چهارپایه یائین آمد و ایستاد و شروع به صحبت کرد : - خیلی وقت پیش این کارها را آموختم . حتی تصور اینکه مردم تا چه حد به برنامه های من علاقه نشان میدادند مشکل است . و در حالیکه دستش را در جیب بارانش می‌کرد به گفته‌هایش ادامه داد : - بله وقتی بروی صحنه ظاهر میشدم مرد جوان صحبت «فردی» را قطع کرد و گفت :

- ذکر میکنم شما بسیار موفق بوده‌اید . گونه های «فردی» مرطوب شده بود و با جسمانی غبارآلود گفت : - افسوس ، افسوس که همه چیز تغییر کرد . دیگر هیچ کس به من مراجعه نمی‌کند . و بازارم کساد است . و با گفتن این سخنان بار دیگر بروی چهارپایه‌اش نشست . مرد جوان گفت :

- موضوع جالبی که میخواهم - ای شما تعریف کنم این است که من نیز یک شعبده‌باز هستم . با این تفاوت که مثل شما حرفه‌ای نیستم و تنها برای سرگرمی دوستان به این کار مبادرت میکنم . اگر راضی باشید میتوانم چند کار جدید و تازه از شما یاد بگیرم و دفعه آینده برای دوستانم به نمایش درآورم . «فردی» در حالیکه به دستش اشاره میکرد گفت :

- دست راست من مدتی پیش در یک حادثه آسیب‌سختی دیده است . و درحالی‌که انگ‌شانش را خم میکرد ادامه داد : - ممکن است آنها قادر نباشند چون سابق کار کنند و مهارت مرا در حرفه‌ام نشان دهند . - هیچ مهم نیست شما تنها میتوانی حقه آتزا به من بیاموزید ، مطمئن باشید جندان هم بی‌استعداد نیستم .

«فردی» آخرین جرعه گلاس مشروبش را فرو داد و درحالیکه به گلاس خالی نگاه میکرد بفکر فرو رفت و زیر لب گفت : - شاید بتوانم چند تا از کارهای آسانم را بشما بیاموزم - مرد جوان که با حالت عصبی سه ساعتش نگاه میکرد گفت :

- ببینید من یک فرار قبیلی در این ساعت با یکی از مشتریام دارم . کار من بیش از ۴۵ دقیقه به طول نخواهد انجامید . سپس بتوانم شما را جایی که قرار میگذارم ببینم و با اتوبوس من به آپارتمانم برویم . «فردی» گفت : - موافقم .

مرد جوان متصدی بار را صدا کرد و گفت : - یک گلاس دیگر برای دوست من بریز ، من سر راه یک بطری «بوربن» هم خواهم خرید . «فردی» نمیتوانست قبول کند که همه چیز این چنین خوب پیش می‌رود . بدببازی‌هایش

وجوان مهربان

نوشته: ریچارد لويس

ترجمه: شهر ناز



در طول چند هفته گذشته او را به یک موجود عصبی و ناامید مبدل ساخته بود. مرد جوان درحالیکه آماده رفتن میشد گفت:

«فردی» درحالتی مملو از بیم و امید گیلانس را برای چندمین بار بر کرد. مرد جوان از روی چهارپایه پائین آمد و گفت:

تا ۴۵ دقیقه دیگر که شما را درس چهارراه اول این خیابان ملاقات کنم خدا نگهدار، و درحالیکه بار دیگر به ساعتش نگاه میکرد فردی مشاهده کرد انگشتمان او که برای جابج کردن اسکناسهایش که بروی پیشخوان بار ریخته دراز شده بود به شدت میریزید. و سپس مرد جوان دو دلاری به «فردی» داد و گفت:

چند گیلانس دیگر بنوشید و فراموش نکنید تا ۴۲ دقیقه دیگر سر چهارراه اول در کار خیابان باشید، قول میدهم سر ساعت آنجا باشم.

پس از آنکه مرد جوان از بار خارج شد «فردی» اسکناس را داخل جیب کتش قرار داد و سپس درحالیکه گیلانس خود را برداشت به سوی یک میز در آن طرف سالن رفت، اما خیلی زود به جای اول باز گشت و چشم به پاندول ساعت دیواری بار انداخت. ساعت درست بود. بروی چهارپایه نشست و به آرامی و درحالیکه جرعه جرعه مشروب را فرو میداد با خود فکر میکرد: اگر مرد جوان به قول خود وفا نمیکرد و سر قرار حاضر نمیشد «فردی» میتوانست با پولی که در بار به او سپرده بود یک بشقاب سوپ گرم بخورد.

پس از چند لحظه، چند سکه پول خرد از جیب کتش بیرون آورد و به طور متناوب آنها را به هوا فرستاد و سپس بدون آنکه هیچک از سکه‌ها بر زمین بیفتد آنها را گرفت. این یکی از شوگرهای قدیمی بود که سابقا آن را خیلی راحت انجام میداد اما اکنون با این دستهای ناتوان و لرزان چنین کاری نیز برایش مشکل بود، ولی او سعی میکرد که بار دیگر مهارت سابقش را باز یابد.

درحالیکه زمان به آرامی سیری میشد فردی گرفتار تفکرات گوناگونی شده بود. اگر مرد جوان نمی‌آمد بار دیگر برنده شانس از آشیانه او دور شده بود و مانند دفعات قبل دلخوشی که به او قوی‌باری داده بودند بی‌جهت دلدوش کرده بود.

اما فوراً سعی کرد که خود را به افکار دیگری مشغول دارد.

نه او صورت مهربانی داشت و نمی‌توانست تا این حد بدجنان باشد....

او حتماً شغلی دارد که بواسطه آن مجبور است در ساعات مختلف روز و شب با مشتریانش ملاقات کند و با در نظر گرفتن اینکه پارک

کردن اتومبیل در آن خیابان بررفت و آمد کار مشکلی است مینواند تا چند دقیقه بعد از ۴۵ دقیقه نیز منتظر او باقی بماند.

عزیزه های ساعت دیواری ساعت ۱۰ و ۴۰ دقیقه را نشان میداد که «فردی» بول مشروبش را برداشت و از بار خارج شد. باد سرد باثیری بسختی میوزید و رفت و آمد نسبت به اول شب بسیار کم شده بود. «فردی» با ناامندی در کنار یک صندوق بست به انتظار نشست. این اواخر «فردی» زندگی بد و تکت باری داشت. چه میتوانست بکند؟ در آن هوای سرد بماند تا مرد جوان که انتظارش را داشت از راه برسد؟ یا آنکه به یک کافه سر بزند و بقیه پولش را خرج غذا خوردن کند. در بلاتکلیفی عجیبی بسر می‌برد. چند بار از جا برخاست و خواست برود ولی باز بجای خود نشست. ولی اینبار برترددش غلبه کرد و تصمیم گرفت راه بیفتد که در همین موقع یک اتومبیل از راه رسید و با شدت ترمز کرد. و کسی در اتومبیل راباز نمود. «فردی» مرد جوان را شناخت و بدون معطلی داخل شد و در را بست و سپس عجلوانه در بطری مشروب را که در کنار مرد جوان در اتومبیل قرار داشت باز کرد.

هنگامی که اولین قطرات شب «بورن» در دهانش وارد شد گرمی خاصی به او بخشید و امید زیادی در دهنش پیدا شد. من جدا از اینکه شما را معطل کردم عذر میخواهم اما کاری که داشتم بطول انجامید. ممانعی ندارد.

تنها کاری که میتوانم برای شما انجام بدهم این است که شما را به آپارتمان خود ببرم. چند لحظه‌ای تهناتین نگذارم. تا کار مهمی را که در پیش دارم بیابان برسانم و خیلی زود نزد شما بازگردم.

«فردی» نمی‌خواست به هیچ ترتیب مرد جوان را از دست بدهد از آنرو آرام گفت:

بسیار خوب. برادری ندارد. چند دقیقه بعد مرد جوان اتومبیل خود را در آنجا متوقف ساخت و گفت:

آپارتمان من پشت آن دیوار در آنطرف خیابان قرار دارد میتوانید آنرا ببینید؟ بله البته.

«فردی» در اتومبیل را باز کرد و درحالیکه تلوئولو میچورد به دنبال مرد جوان راه افتاد. آپارتمان او در یک خیابان باریک و گوناگون قرار داشت و آتظور که «فردی» انتظار داشت چندان لوکس و پر تجمل نبود.

درحالیکه به راه خود ادامه میدادند به محلی رسیدند که چندین صندوق پستی فلزی در آنجا قرار داشت و سپس یک ردیف پله در کنار آن نمایان شد. «فردی» از پله‌ها بسختی بالا میرفت و با تکیه دادن به دیوار سعی میکرد پاهاش سقوط خود جلوگیری کند. اما ناگهان پاهاش لغزید و اگر مرد جوان در همان لحظه او را نمیدید از بالای پله‌ها به پائین افتاده بود.

مواظب باش دوست من نزدیک بود سقوط کنی. بله به. اما حال من خوب است خیالتان راحت باشد.

سپس مرد جوان به سمت یک در رفت، آنرا باز کرد و داخل آپارتمان شدند، چراغها که روشن شد فردی اطای مرتبی را بافت که بسیار تمیز و قشنگ بود از اتانیه آن کامسلا میتوانست حدس بزند که دکوراسیون اطاق از آن یک زن است.

مرد جوان گفت: آپارتمان چندان لوکسی نیست، اما اگر کاری که در پیش دارم بخوبی انجام گیرد خواهم نوانست منزلی در محلی مناسبتر خریداری کنم.

و سپس اشاره به دری که در مقابلشان قرار داشت کرد و گفت:

در ضمن خواهش میکنم خیلی آرام صحبت کنید زیرا همسرم در خواب است. البته آقا خیالتان راحت باشد.

«فردی» درحالیکه بار دیگر بطری محتوی مشروب را از جیب بارانش خارج میساخت در میل راحتی که در گوشه اطاق قرار داشت فرورفت.

مرد جوان در حالیکه به ساعتش نگاه میکرد گفت:

من از اینکه اینطور برای پول دوندگی میکنم متنفرم، اما همانطور که میدانید انسان ناگزیر از تلاش است، تا نیم ساعت دیگر به شما ملحق می‌شوم تنها باید چند سند را امضا کنم. شما اینجا راحت باشید و فراموش نکنید که تمام این مدتی را که اینجا بمانید جزو کارتان حساب خواهد شد و به میزان آن پول پرداخت خواهم نمود. سپس از فردی خداحافظی کرد و از آپارتمان خارج شد.

مرد جوان در حالیکه به آرامی سوار اتومبیل میشد سبیل مصنوعی‌اش را از صورت کند، کلاهی‌ش را از سر برداشت و نفس عمیقی کشید و سپس اتومبیلش را با خیالی آسوده روشن کرد و براه افتاد.

ماجرای او با «میلی» دخترک زیبا در ابتدا جنبه شوخی داشت، اما کهم دخترک بوالهوس از او چیزهایی میخواست که امکان تهیه آنها برایش وجود نداشت و براستی از خواسته‌ها و امیال بیجا و بیحد «میلی» خسته شده بود. زیرا او داما کله می‌کرد که:

من یک آپارتمان جداگانه که بخودم تعلق داشته باشد میخواهم و نمی‌خواهم چون گذشته بقیه در صفحه ۲۸



چه روز گاری داشتیم؟! ... نوشته‌ی: عیسی پور

پسر برودرس بخون؟!!

و دستو پایم برسرو سینه‌اش کوبیدم، به خرچش نرخت و نشد که نشد.

تازه زنگ زده بودند - بچه ها صعب‌فست بودند و ناظم داشت با آن چشم های نزدیک بین‌اش، دست ها و ناخن هاشان را میدید تک زنگ اول زده شد و فضا بصورت یک تابلوی سکوت درآمد. آنوقت برای اولین مرتبه، جای دشمنان خالی، جلوی چشم دووست سیصدتا بچه قدونیمه که بعضی هاشان دهن‌کجی میکردند و برام شکک درمی آوردند. چستان روز بد نبودند مرا انداختند روی زمین و چوب و فلک را برقرار ساختند. چوب‌های «خرزنی» پشت‌سرم بضربت می آمد روی پاهام تاول میزد و داد و فریادم را به آسمان میرساند - اما خودمانیم، خیلی پوست کلفت بودم، هرکی جای من بود، اگر یکیش را میخورد، پینشواز ... شغال میرفت. کف پام «گزگز» میسوخت - کی چوب میزد؟ همان میزرجب نمک بحرام ... نوبی همان حالتی که عین لوله آفتابه از چشم هام اشک میریخت پائین، یاد بچه های همسایه‌مان افتادم که انکار خبر داشتند چی بروزگارم می آید و عصر جمعه، روی پشت‌بام داشتند می خواندند:

«ای شبیه ناراضی، باها فلک اندازی- با چوب های آلبالو، با پاهای خون‌آلو ...»

حالا چرا آنتدر میانهم با مدرسه بد بود؟ واسه اینکه هرچی بیشتر درس میخواندم، کمتر می فهمیدم و همیشه توی دفتر حاضر غایب، جلوی اسمم هفت‌هش‌ده‌تا صفر خوش ترکیب خودنمایی میکرد.

باور کنید اگر یک «دنبک» میزدند زیر بغلم و میگفتند ضرب بگیر، خیلی بهتر از این بود که ازم بیروند: شیش هفت‌تا، چندتا میشه؟ ...

یا مثلا: مرغ فروشی چهارده‌تا مرغ و خروس از قرار دانه‌ای فلانقدر خریدو بهم‌انقدر فروخت، معلوم کنید سود یا زیان او را - اصلا اهلس نمودم که جوابی بدهم، برای اینکه بمن چه مربوط؟ .. منکه میزولینوس یا حسان‌دار مرغ فروشه نبودم. چشمش چهارتا خودش «چرنگه» بیندازد. - بهله؟ ...

همچین که سرالک‌روزدم رو دوئک، مثل اینکه با من لچ باشد بلند شد و بکراست رفت و خورد توی پیمشونی آقای مدیر! ...

مرتبه الکی خودم را زدم و برضی و آهو ناله های کشکی راه انداختم و تحت، نوبی خانه خوابیدم. از بدشانسی، آنجا هم حوصله‌ام سر میرفت دوسه‌تا بیرزن نقره‌و داشتیم که از صبح تا شب، یا جوراب پاره ها را وصله‌پینه میزدند و یا با هم دعوا، مرافعه داشتند - اما اگر بوقت بصرم میزد که با خودم هسته‌هاویازی یا اگر دوکر بکنم، باهم همدست میشدند و هجوم می آوردند که از سرو صدا، کانه‌مون رفت .. حیاط را خط‌خطی نکن دودقیقه آروم بگیر آتیش‌پاره و بالاخره یکی از همین بیرزن‌نقره‌ها بگوش پدرم رساند که من کک سوار میکنم و همه این حرف‌بازی ها برای جیم شدن از مدرسه است.

روز شنبه‌ای که پستم باد تعطیلی خورده بود. مثل همیشه خودم را زدم به دل درد مثل مار بخودم می پیچیدم و قروغمزه می آدمم. پدرم برویم نیاورد و هیچی نگفت اما از قرار معلوم، رفته بود مدرسه و قضایا را بمدیر حالی کرده بود، هنوز زنگ نخورده، دیدم سرو کله میزرجب پیدا شد، سرش را انداخت پائین و بی‌اینکه در بزند، بکراست آمد پهلوی من و باهام حال واحوال کرد. بعد کولم زد که: «آقمعلم گفته ببرمت صحبه مدارس و برات دوا بگیریم» و باین هوا مرا قلمدوش کرد و راه افتاد.

اول‌هاش از اینکه سواری میخوردم خوشم آمد، اما بواش‌بواش دلم شور زد که نکن‌دین نارو زده باشد؟ ... همچنین که سر کوچه پیچید سمت مدرسه، پاک قافیه را باختم و به تقلا افتادم. هرچی التماس کردم، اشک ریختم

پدرم که میدید «جوشی» خیلی دلخور و دماغ! شده .. رسنه صحبت را در دست‌کرفت و گفت: بنشینید تا یکی از خاطرات خودم را برایتان بگویم که خالی از تفریح نیست. منزلتان آنقدری با مدرسه فاصله‌نداشت. همچنین که زنگ می خورد صدایش تا بیستوی صدوقخانه‌مان هم میرفت و گوش آدم را «کر» میکرد.

مدیر تلخ‌گوشی! داشتیکه با یک خروار غسل هم نمیشد بخوریش، همیشه انگار با خودش قهر بود و باید یک چیزی بهش دستی میدادیم تا رورزورکی «محض رضای‌خدا» لب‌شد زهرآلودی گوشه لبش چسباند، آنهم چه‌بخندی که از صد هزار تا «کف‌دستی» دردناکتر بود. فراش‌مان «میزرجب» با آن هیگل ترسناک و سبیل‌های چخماقی‌که به جارو فراشی شباهت داشت و چشم‌های وزغ‌مانندش که عین جلا‌دها به آدم نگاه میکرد، صد درجه از او «آخموتر» بود. باوجود اینکه همیشه ازش «آلبالوخشکه» و «زغال‌آخته» میخردیم و در معنا، بهش‌باج سبیل میدادم که ملاحظه‌ام را بکند و هوای مرا داشته باشد، اما این چیزها توی کلاهش فرو نمی رفت و هرجوری مدیر دستور می‌داد، همانطوری رفتار میکرد. این موقع‌ها چشم هایش را عین گربه می‌گذاشت روی هم و پنجول میزد.

توی زنگ تفریح، این آل و آشغال‌ها را میفروخت آنوقت دو دقیقه بعدش می آمد سرم داد میزد که:

«چرا هسته‌ها را توی کلاس و حیاط ریختی؟ ...»

اما برعکس این دوتا، ناظمان پیرمرد لاغر و باریکی بود که قدو قامت دوگلولی خودش را برزور اینطرف و آنطرف میکشاند بگوروز که آمد مرا چوب بزند، ترکه‌را از دستش دراوردم و در رفتم - دور حوض دنبالم کرد و سریچ افتاد زمین و بخاطر همین جسران، پدرم را خواستند و «چغلی» را پیشش کردند و هیچی نموده بود پرونده‌ام را بزنند زیر بغلم و بیرون کنند.

من خیلی بازیگوش بودم. هم‌ش‌نقشه‌می کشیدم که چطوری از مدرسه فرار کنم. چند

بخوانید

بیاموزید

بسازید

سرگرمی های علمی و عملی

باقر قره و جوراب کهنه وسیم، عروسک بسازید

- ۱- اول با مقوای نازک کلاهی مانند آنچه در شکل است بسازید.
- ۲- قسمتی از یک جوراب کهنه سفید را بریده داخل آن را از بنه بکنید و دو طرفه آنرا بدوزید تا به شکل صورت عروسک دربیاید. سپس روی آن را با قلم ماژیک چشم و ابرو و دهان و دماغ بکشید.
- ۳- حالا از نخهای کاموا رنگ مشکی بریده و بصورت مو با چسب به سر عروسک بچسبانید.
- ۴- حالا دو رشته سیم بلند را بهم بپیچید و دور آنرا نخ قهوه ای رنگ بپیچید و سر سیم را به زیر چانه عروسک فرو کنید، بطوریکه سر سیمها از بالای سر عروسک خارج شود و دو سر سیم را به طرفین بخواهانید و بعد کلاهی را که ساخته اید روی سر عروسک بگذارید.
- ۵- انتهای دور رشته سیم را مطابق شکل یعنی یک سر سیم را از داخل سه قرقره و رشته دوم را از داخل دو قرقره که قسمت داخلی آن را باریک سیاه کرده اید بگذارید.
- ۶- از مقوای دودست (مطابق شکل) بریدو دو سر سیم را که از قرقره ها بیرون آمده به دو دست مقوای وصل کنید.
- ۷- حالا دو رشته سیم دیگر برداشته و دو سر آنرا به گردن عروسک وصل کنید و هر دو رشته را از داخل دو قرقره بزرگ (مطابق شکل) بگذارید و بعد یکی از رشته ها را از داخل سه قرقره و رشته دیگر را از داخل سه قرقره دیگر کماهای عروسک را تشکیل میدهد بگذارید.
- ۸- حالا از مقوای (مطابق شکل) دوپا کشیده و آنرا برید و انتهای هر رشته سیم را به یکی از پا های مقوای وصل نمایید.
- ۹- برای اینکه عروسک تکمیل شود از یک تکه پارچه مشکی شنی بریده و بالای آنرا به پشت سر عروسک با چسب بچسبانید.
- ۱۰- برای اینکه سیم دیده نشود هر کجا که سیم ها از قرقره ها بیرون آمده اند با نخ قهوه ای دور سیمها بپیچید.
- ۱۱- بعد با چهار رشته نخ (مطابق شکل) دستها و پشت گردن عروسک را ببندید.





در عقب ماشین بر روی جاده صداهای مبهم و دره‌هی به گوشم خورد مانند اینکه

خلاصه‌ای از شماره‌های گذشته

پدرم را بجرم داشتن تریاک قاچاق دستگیر و محکوم به زندان کردند. او قربانی توطئه ناجوانمردانه‌ای شده بود ولی نمی دانست این توطئه را چه کسی علیه او ترتیب داده تا اینکه مادرم و آذره از پدرم که در زندان بود جدا شد طواری کشید که با مردی به اسم احمد ازدواج کرد مادرم و شوهرش تصمیم داشتند یک کاباره تاسیس بکنند و برای این منظور به اروپا سفر کردند. یک ماه بعد به تهران برگشتند. احمد کامل از تهران خارج شد. یک شب مادرم با مردی خارجی به اسم هیل به خانمان آمد و او را از کاباره داران اروپا معرفی کرد. شبی که باران تندی می بارید من مادرم و هیل با اتومبیل از شهر خارج شدیم. من خودم را به خواب زدم. در خارج شهر احمد کامل به آنها ملحق شد. زاعی سخته بیرون رفت. مادرم هیل را بقتل رساند و با احمد کامل به شهر برگشت. بین راه از حرفهای آنها فهمیدم که مادرم و احمد توطئه علیه پدرم را ترتیب داده بودند. بی سرو پا از رز بروده بودند.... صبح آن شب روسکی که الماس‌ها را در شکم آن مخفی کرده بودند برداشتم و از خانمان فرار کردم. در اتوبوس قم با زنی به اسم مهربی که وان و تشنه بود آشنا شدم. دو روز در قم توقف کردیم. مهربی مرا به خانه برد...

روزی که پا به مهربی به ملاقات پدرم رفتم او رفت قدری شیرینی بخردم در سبف ایستاده بودم که ناگهان مادرم و احمد مل را بغل کردند و داخل ماشینی انداخته بخانمان بردند و برای اینکه فاش کنم الماسها کجاست مشغول شکنجه شدند.

به کامل گفتم:

- مادرم جواب تو را داد.

دستم را از توی دستش بیرون کشیدم..

مادرم گفت:

- حالا باید یک ناهار حسابی بخوریم.

گفتم: ولی نه اینجا.

کامل روگرد به مادرم و گفت:

- انتخاب جا با مهرداد، پول ناهار با من.

سانه بالا انداختم و گفتم:

- من جای را بلد نیستم.

مادرم نکاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- نیم ساعت دیگر حرکت می‌کنیم. درست سر ساعت یک.

مادرم، من و شوهرش را تنها گذاشت، به اتاق سیفانه و کلانتر رفت. در آن موقع حتی حدس هم نمی‌توانستم بزنم که او با سیفانه و کلانتر راجع به چه موضوعی دارد صحبت می‌کند! کامل روی یک چهارپایه نشست ابتدا کنجکاو نشد، ببیند زنی، برای چه به اتاق آنها رفته است. آن موقع زاعی در گوشه حیاط نشسته بود و مشغول پاک کردن سبزی بود.

چند دقیقه به ساعت یک بعد از ظهر مانده بود که مادرم پیش ما برگشت. انتظار داشتم کامل از او بپرسد که در اتاق آنها چه کار داشته است؛ ولی او چنین سنوالی نکرد.

اما من نتوانستم ساکت باشم پرسیدم:

- تو اتاق آنها چه کار می‌کردی؟

خندید و گفت:

- این کنجکاو تو برای من قابل تحسین است. هیچی مادر، رفته بودم مقداری پول به آنها بدهم. من همیشه به آنها کمک می‌کنم.

گفتم: و ایندفعه پول بیشتری به آنها دادی چون زندانیان من بودند.

ناراحت شد گفت:

- باز که شروع کردی هر اتفاقی که افتاده فراموش کن.

از مقابلش گذشتم، رفتم دهنر اتاق ایستادم

و گفتم:

- دست خودم نیست. نمی‌توانم فراموش کنم.

دستهایش را از پشت سر بروی‌سانه‌ام

گذاشت و گفت:

- گوش کن عزیزم، من مادرت هستم.

گفتم: در اینکه مادرم هستی شک ندارم.

گفت: باید مرا ببخشی می‌دانم به تو بد

کردم. و این تو هستی که باید گذشت داشته باشی.

من و کامل هر دومان پیشیمان هستیم.

خوب دیگر با آشتی کنیم. مرا بظرف خود گرداند. و صورتم را بوسید... و به اصرار وادارم کرد که من هم او را ببوسم. باید اعتراف کنم که بوسه من با اکراه همراه بود. وقتی بوسیدمش چندشم شد.

کامل گفت:

- آذر، این ناهار حسابی را کی باید بخوریم.

مادرم گفت:

- من کاری ندارم. می‌توانم برویم.

آماده رفتن شدیم.. به مادرم گفتم::

- می‌توانم یک خواهش ازت بکنم.

خنده‌ای کرد و گفت:

- خدا کند خواهش تو چیزی نباشد که نتوانم انجامش بدهم.

گفتم: زاعی را هم با خودمان ببریم.

تفاهه مشمشز کننده‌ای گرفت و گفت:

- عجب تقاضایی!

کامل گفت:

- بهتر بودمی‌گفتی عجب سلیقه‌ای حالا دیگر کارمان بحالتی رسیده که زاعی را دنبال خودمان بیندازیم و ببریم ناهارش بدهیم.

گفتم: مگر او آدم نیست؟!

مادرم گفت:

- آدم با آدم خیلی فرق دارد. تو داری زاعی را با خودت مقایسه می‌کنی. دختره هنوز دست راست و چپش را نمی‌داند. از این تقاضای تو هیچ خوشم نیامد.

گفتم: حرفم را پس گرفتیم.

کامل از روی چهارپایه بلند شد و گفت:

- من از گرسنگی دارم غش می‌کنم.

از اتاق بیرون آمدم.. مادرم دم در اتاق آنها رفت که خداحافظی بکند.. سیف‌الله

و کلانتر از اتاقشان بیرون آمدند... سیف‌الله دولاشد و دست مادرم را بوسید، کلانتر هم همین کار را کرد. و مادرم سعی نکرد دستش

را عقب بکشد. گویی این را هم برای خود تشخیص می‌دانست.

زاعی کارش را رها کرده بود و به من می‌نگریست... چشمانش از اشک پر شده بود.

جمال در باتلاق

نویسنده: رهبر شیری



صدای کسمی را در گلو خفه کنند و بعد سکوت همه جا را فرا گرفت .

سرش را زیر آب می‌کنم که خودش هم نفهمد . به مادرت اطمینان داشته باش . حالا استراحت بکن تا احمد برگردد .

از اتاق بیرون رفت ...
نمیشد فهمید که برای شوهرش چه نقشه‌ای کشیده‌است . مطمئن بودم یک بلائی بسر او می‌آورد که به تنهائی صاحب هفت میلیون تومان الماس شود . البته این چیزی بود که او خواش رامیدید و امکان نداشت بگذارم واقعیت پیدا بکند .
حذسی که درباره قرارداد مسخره بین خودم و آنها زده بودم درست از آب درآمده بود . تصمیم داشتند مرا به قم ببرند تا در آنجا جای الماسها را نشان بدهم . چون آنطور که خودش میگفت، احمد کامل نامی وجود نخواهد داشت که خودش راصاحب میلیونها تومان الماس بداند

★★★
در حدود ساعت پنج بعد از ظهر بود که زنگ در آپارتمان بصدا درآمد ... مادرم رفت، در را باز کرد .. سیفاله خالدار بود . ورود او برای من غیر منتظره بود . مادرم راجع به سیفاله که فرار بود به آنجا بیاید حرفی زده بود .

کامل گفت : سیفاله درست بموقع آمدی . سیفاله نیشش تا بناگوشش باز شد . گفت :
- یادم نرفته بود آقا ، چطور ممکن است خانم یک دستوری بهم بدهند و من یاد ببرم . تا حالا که سابقه نداشته . من هرچی دارم از خانم دارم . هر دستوری بدهند بادل وجان انجام میدهم .
احمد کامل گفت :
- امیدوارم اینطور باشد .
سیفاله گفت :
- مطمئن باشید .
مادرم به سیفاله گفت :

- من همیشه از تو راضی بوده‌ام ، و به وفاداریت هم‌ایمان دارم . حالا برو تو آن اتاق استراحت کن تا صدایت کم هوا که ناریک شد . راه میایم .

بقیه در صفحه ۳۹

- من میروم یک چیزی بخرم .
مادرم گفت :

- صبر کن . بینم مهرداد چی دوست دارد .
گفتم : نان خالی هم باشد میخورم .
کامل ما را تنها گذاشت .. آزاد شده بودم ، ولی این آزادی در یک محدوده بسیار کوچک بود . درست مثل یک تنفس در باغ وحش . کوچکترین راهی بخارج نداشت . به اناقم رفتم .. آنجا یادآور خاطرات گذشته‌ام بود . خاطراتی که امکان برگشت حتی یک روز آن را بعید میدانسم .. تختخوابم بهم ریخته بود . از در و دیوار اتاق غمیبارید . آنجا همه خاطرات خوشی که داشت ولی در آن موقع برای من یک سلول زندان بود ...

مادرم به اناقم آمد و گفت :
- اینجا خانه خودت است . کاملا آزاد هستی .

گفتم : ولی نه آنطور که باید آزاد باشم .
- منظورت از این حرف چیست ؟
- منظورم اینست که اجازه ندارم از آپارتمان خارج شوم .

- این یکی را متاسفم .
- پس حالا معنی آزادی را فهمیدم .
گفت : بین مهرداد ، مایک قراردادی باهم بسته‌ایم . این قرارداد ما را ملزم میکند که از یکدیگر جدا نشویم و مراقب هم باشیم .
گفتم : در واقع شما مراقب من هستید ..
- مگر اشکالی دارد .

- نه ، بالاخره یک طوری باید به این وضع خاتمه داده شود .
- بزودی من و تو پولدار میشویم .
- چطور است برویم به سراصل قضیه
- کدام قضیه ؟
- برسیدم ؟ بعد از اینکه ناهار خوردیم کجا باید برویم ؟

گفت : خیلی ساده‌است . با هم میرویم قم ، و تو جای الماسها را به من نشان میدهی . آن موقع دیگر احمد کامل نامی وجود ندارد . چون تصمیم دارم سرش را کم کنم .
- برسیدم ؟ چه کارش میخواهی بکنی .
گفت : تو کار نداشته باش . یک طوری

می‌دید که تنها حامی او که من بودم دارد می‌رود . در آن خانه محقر که به زندان بیشتر شباهت داشت دیگر کسی نبود که به او محبت بکند یا چند کلمه با او حرف بزند . تنها می‌شد ، مثل همه آن روز هایی که پشت سر گذاشته بود .

وغنی مادرم خداحافظی کرد ، با صدای بلند گفتم :
- زاعی خداحافظ .
با صدایی که بزحمت از گلوش خارج شد . گفت :

- سلامت مهرداد بخان .
بغض راه گویش را بسته بود ... وقتی جوابم را داد ، سرش را پایین گرفت معلوم بود که گریه می‌کند . احمد کامل . مچ دستم را گرفت و بالحنی دوستانه گفت :

- بیا برویم . اینجا جای تو نبود .
از درخانه بیرون آمدم .. مادرم بدنبال ما آمد . من اصلا برنگشتم سیفاله و زرش را ببینم از ریخت و قیافه هردوشان بیزار بودم ...

از کوچه پس کوچه های محله گذشتیم . دست‌م‌ن همچنان در دست کامل بود . دوستانه مراقبت از مرا بعهد گرفته بود که فرار نکنم . مادرم شانه بشانه من می‌آمد ...
به خیابان که رسیدیم سوار اتومبیل شدیم . مادرم پشت فرمان نشست . من و کامل هم جلو نشستیم

آن محله پشت در جنوب تهران را پشت‌سر گذاشتیم ... وقتی به محله خودمان رسیدیم ، فهمیدم ، آن ناهار حسابی را که وعده داده بودند در آپارتمان خودمان باید بخورم .
گفتم : مثل اینکه قرار بود به یک رستوران برویم .
مادرم گفت :

- بهترین جا برای استراحت و صرف‌غذا ، آپارتمان خودمان است .
مرا به آپارتمان خودمان بردند .
کامل که تا داخل آپارتمان ، مچ دسترا محکم گرفته بود ، در آنجا دستم را ول کرده گفت :

آخرین قسمت بررسی يك مسئله مهم

عشق چیست و عاشق کدام است؟

چگونه باید عشق را از هوس، از کنجکاوی، از گدائی محبت، از احساس تنهایی و از سایر حالت های کاذب دیگر باز شناخت

همانطوریکه وعده داده بودیم، این هفته، هریک از چهره های هفت گانه عشق را مورد تجزیه و تحلیل قرار میدهیم و نکات مهم و تاریک هر کدام را برای شما روشن می کنیم. در درجه اول، عشق ناشی از کشش های طبیعی و غریزی بسوی جنس مخالف است. چنین عشقی هرگز عشق نیست. گمراه کننده است و قطعاً پشیمانی به بار می آورد. وقتی که شلاق اجبار بر گردن نوجوانی فرود آید او زیر بار فشار غریزه جنسی قرار می گیرد، هر دختری را می پسندد و هر دختری مورد علاقه او قرار می گیرد. در حالی که ممکن است اگر این فشار و جبر نبود، نه فقط آن دختر را نمی پسندید بلکه از او متنفر هم بود. این تنفر تحت آن جبر در آغاز نادیده گرفته می شود و به محض اینکه جبر و فشار از میان برداشته شود، با صورتی تندتر و حادثه جلوه گرمی شود و ماجراهای فوق العاده ای راسبب میشود که بد فرجامی و تباہ در پایان دارد. پس در مقابل چنین عشقی، عشقی که ناشی از کشش های طبیعی و غریزی بسوی جنس مخالف است چه باید کرد؟

می تواند خلایع درون شما را بر کند. در حالی که این اشتباه است. پس از مدتی درمی یابید، این پس یا این دختر که به او روی آورده اید شمارا آنا نفع نمی کند روحتان را ارضاء نمی کند. خیال می کنید، این شخص، کسی که شما می خواسته اید نبوده است در جایی دیگر... و یکوقت بخود میاید که در جستجوی محبت از درس و زندگی و تحصیل بازمانده اید، بدان نام شده ای بی آنکه واقعا چیزی بدست آورده باشید؛ این کمبود مسائل عاطفی را به دو طریق بسیار دلپذیر و دلنشین و منطقی و پر بهره میتوان جبران کرد، اول مطالعه، بله مطالعه نمیتوانید باور کنید که مطالعه، حفره خالی درون شما را خلایع وجود شما را، احساس کمبود محبت شما را چگونه پر می کند. چگونه شما را از گدائی محبت بی نیاز می سازد. آنچنانکه واقعا شما حس نمی کنید که از جانب پدر یا مادر، دچار بی مهری شده اید. چون چنان مشغول می- شوید چنان در دنیا باشکوه و دوست داشتنی کتاب غرق می شوید که اصولا فرصتی برای اندیشیدن باین کمبود پیدا نمی کنید دو مین راه، انتخاب یک دوست، یک رفیق حقیقی و واجد شرایط است. این دوست می تواند شمارا از حالتی که شما اشتباها تصور می کنید عشق است نجات دهد. در اینجا ضروری است یادآوری کنیم که این دوره حاصل، یعنی مطالعه و یافتن یک رفیق شفیق در دو مین و سومین نوع عشق، یعنی عشقی که بر اثر احساس تنهایی عینی یا ذهنی پیش می آید، راه حل مناسبی است. اگر شما در خانواده تنها هستید یا از نظر روحی تجانس بین خود و دیگران نمی بینید و در نتیجه در میان جمع هستید و باز احساس تنهایی می کنید، راه نجات از آن که عشقی دروغین را سبب می شود همین مطالعه و کوشش برای یافتن یک دوست با شخصیت و صمیمی است. بخصوص بازم روی مطالعه تاکید می کنیم که بقول قدیمی ها بر هر درد بی درمانی دواست! چهارمین نوع عشق که اتفاقا بدترین نوع آن نیز هست، عشقی است که بر اثر محدودیت و بعثت کنجکاوی پیش بیاید یعنی یک دختر و یا یک پسر نوجوان، چون با جنس مخالف معاشرت ندارد، بطور طبیعی نسبت باو کنجکاوی- هاژ دارد. این کنجکاویها سبب می شود که او خیال کند عاشق دیگری شده است. مثلا دختری که نسبت به پسر همسایه یکسری سئوالاتی در ذهن دارد و میخواهد به یکسری کنجکاویهای خود جواب دهد، بطور اشتباه، این تصور غلط در او قوت می گیرد که عاشق پسر همسایه شده است

بایستی که هیچوقت نتوانسته است بایک دختر صحبت و معاشرتی داشته باشد، وقتی دختری را می بینید و حتی وقتی نزدیک دختری می نشینید خیال میکند که تب عشق بجان او افتاده است. این حالت خطرناکترین حالتی است که ممکن است برای یک نوجوان پیش بیاید. باید بدقت کرد باید دقیق بود و جلوی این عشق کاذب، این محبت دروغین را گرفت و فهمید و شناخت که کنجکاوی با عشق فرق دارد چه باید کرد؟ خیلی ساده باید در فامیل و در میان دوستان فامیلی، باین کنجکاوی ها پاسخ داد. وقتی شما با پسران آشنا باین که با بازی و مطالعه و ورزش پیراژید، دیگر طبعاً نسبت به جنس مخالف کنجکاوی های شدید نخواهد داشت وقتی کنجکاوی نداشتید، عشق کاذب و دروغین نیز پیش نخواهد آمد.

پنجمین نوع عشقی که باید با شناخت کامل و بطور آگاهانه با آن مبارزه کرد، چون مانند چهار نوع دیگر عشق واقعی نیست حالتی است که دائمی است که این حفاتر چگونه است. گمانیکه در دچار این حالت می شوند، باید تلاش کنند، در یک زمینه از سایرین پیشی گیرند مثلا در درس هواره شاگرد اول باشند یا در زمینه هنری، در میان همسالان خود نام آور گردند. اگر چنین کنند یعنی بوسیله تجربه و مهارت و استادی در یک فن یا هنر حلاوروند، بهترین حفاتر است. ناشی از رفتار پدر و مادر است، در نطفه خسته کرده اند، و خود را از یک عشق دروغین نجات داده اند. این مورد بخصوصی موردی است که باید پدران و مادران نهایت توجه را به آن داشته باشند و برای شخصیت فرزندان خود احترام قابل شوند و با تحقیر کردن بپوده آنان، موجبات گمراهی فرزندان خود را فراهم نیاورند. ششمین مورد، عشقی است که از شخصیت و قالب روحی بعضی از نوجوانان سرچشمه می گیرد. بعضی از نوجوانان ذاتا حساس هستند. در نهاد آنها زمینه مستعدی است که خیلی زود عاشق شوند. این قبیل نوجوانان اگر زیر باید مدام بخود تلقین کنند که آیا برستی اینجا که آنها احساس می کنند عشق است یا هوس؟! وقتی مدام این سئوال را از خود بکنند و هوسبازی داشته باشند، خواهند دید که برستی آنچه را که آنها عشق فرض می گردانند، هوسی زود گذر بیشتر نبوده است. چرا که اگر دوروز مقاومت کنند و به دختر یا پسر دیگری برسند، دختر یا پسر اولی را فراموش می کنند و خیلی راحت دو باره عاشق شخص جدیدی می شوند! بنابراین مقاومت در مقابل بقیه در صفحه ۲۷



.....



من گول صدای خوش و چشمهای مشتاق او را خوردم

قبول شدم و فکر میکنم آن قبولی ام هم خدائی بود. سال دوم هم درست مثل سال گذشته همان برنامه را داشتم تا اینکه يك روز آن دخترك بهم گفت:

- شاهین میخواوم به چیزی ببت بگم، من همین روزها دیکه صدای تو را، آواز فنسنگ ترا نخواهم شنید.

با تعجب پرسیدم: چرا؟! و او گفت: - که همین امروز فردا اسباب میکشیم و به محل دیگری میرویم. دلم گرفت، مثل اینکه غم تمام عالم را ریخته اند در وجود من.

دیکه هر چی بچه ها میگفتند آواز بخوان نمی توانستم، اصلا دل خوشی نداشتم که آواز بخوانم حالا دیکه توی آن کوچه میان بچه ها من بودم که ساکت شده بودم و او بود که دیگر نمی خندید و با آوازی از من درخواست نمی کرد. فقط لفظ نگاهم میکرد و من هم اسیر نگاه او ...

شب فردائی که آنها میخواستند اسباب کشی کنند، عذاب آورترین شب زندگی من بود. بچه ها هم که دیگر همه چیز را می دانستند آنشب زیاد حرف نمیزدند و با من میخواستند که برایشان آواز بخوانم اما آنشب او از من خواست تا برایش يك آواز خدا حافظ بخوانم، و من هم ترانه ای بنام خدا حافظه که آنروزها بر سر زبانها بود خواندم و او که کنار در حیاط ایستاده بود میگریست و من هم دست کسی از او نداشتم. شب که بخانه آمدم همش در فکر این بودم که چه کنم و بالاخره تصمیم گرفتم فردا به مدرسه بروم و آنها را تعقیب کنم و خانمشان را یاد بگیرم تا بعدا به آنجا بروم و بازمه دیگر با بینیم و همسنگار را کردم، بعد از آن مدرسه ترنتم هم به برنامه های دیگرم اضافه شد، از مدرسه فرار میکردم و گریزخانه او میگشتم تا مگر او برای خرید از خانه خارج شود و هم دیگر را بینیم و بدینسان آن سال هم مردود شدم، بعد از آن تصمیم گرفتم بروم کار کنم و شبها هم درس بخوانم و این فکر از این جهت بسر میزد که تصمیم داشتم با کار کردن اسباب زندگی برای خودم فراهم کنم و بعد به خواستگاری او بروم، و در آغاز همین تصمیم که بر سر کار

چیز دیگر هم باید بگویم و آن اینکه من از صدای خوبی برخوردار هستم من زنگ های تفریح برای بچه ها در بوفه مدرسه آواز میخواندم و کلی میان بچه ها طرفدار پیدا کرده بودم و عصر ها که با بچه های محل از مدرسه خارج میشدم فوری به خانه می آمدم کیف و کتابم را به يك گوشه ای می انداختم و پیش بچه ها باز می گشتم.

دیگر يك كوچه پائین تر از منزلمان شده بود با تونق، عصرها تنگ غروب با بچه های آن کوچه جمع میشدیم و در انتهای همان کوچه گرد هم می نشستیم و آنوقت من برایشان آواز میخواندم و تشویقهای بچه ها که: زنده باد «شاهین» تو يك روز خواننده بزرگ و معروفی میشوی و یا «قربون دهننت و نازت نیست»، فکر و اندیشه مرا گور کرده بود و این کند ذهنی زمانی قوت گرفت که درست چند متر آنطرف تر از جمع ما چند دختر هم گردهم جمع میشدند و برای من دست میزدند و گاه ترانه ای هم درخواست میکردند که من برایشان میخواندم.

در آغاز من هرگز به آنها فکر نمیکردم و صرفا روی همان تشویقی که از من میکردند حساب میکردم، اما بعد از مدتی تنها دو چشم در میان تمام آن چشمها بیشتر به من نگاه می کرد. و يك لیختد بیشتر مرا تشویق میکرد او به آن کوچه میروم. از موقعیکه از مدرسه مرخص میشدم به آن کوچه می آمدم و تا ساعت ۹ شب با بچه ها گردهم جمع میشدیم و بعد از آن هم وقتی به خانه می رفتم دیگر زمانی برای درس خواندن نبود. شام را که می خوردم با خیال او میخواندم «او» که دیگر آشنای فکر و خیال من شده بود. گرچه پدر و مادرم به من میگفتند که تو چرا اینقدر در کوچه می مانی. چرا نمی آیی، توی خانه درس و مشقت را بخوانی؟ ...

ولی من گوشم به این حرفها بدهکار نبود، شاید هم بخاطر اینکه پدر و مادرم موضوع راز یاد جدی نمیگرفتند من هم گوش شنوا نداشتم. آن دخترك هم حالا دیگر همه چیز من شده بود و من در مدرسه همش در فکر این بودم که کی مدرسه تعطیل میشود تا من به آن کوچه بروم و او را بینیم و با او حرف بزنم سال اول دبیرستان با آوردن چندین تجدیدی بالاخره

در نگاهش، در رفتارش يك نوع سادگی توأم با شرم و حیا بچشم میخورد. از او میخواهم که صحبت کند، لبخندی میزند و بعد خیلی آرام شروع به صحبت می کند.

- من اسمم شاهین است و تا کلاس هشتم هم درس خوانده ام.

در موقعیت فعلی قبول این واقعیت که من آن شاگرد زرنگ دوران دبستان، این چنین از درس عقب مانده ام مشکل است.

من فرزند ارشد خانواده ام هستم در دوران ابتدائی مدرسه بارها مورد تشویق اولیاء مدرسه قرار گرفتم و چندین جایزه بخاطر زرنگ بودن در درسم از معلمان گرفته ام، وقتی دوره ابتدائی دبستان را تمام کردم به دبیرستان رفتم و این تغییر محیط، راه زندگی و فکر مرا هم تغییر داد.

میدانید دوره ابتدائی يك محیط محدود و خاصی دارد، اما در دبیرستان ناگهان همه چیز دگرگون میشود. حتی گفته های معلمان تأیید کننده این موضوع است. مثلاً در آغاز سال تحصیلی در اولین جلسه که دبیر به سر کلاس آمد خطاب به همه بچه ها گفت:

- شما بایستی این حرف را بگوشتان بسپارید و بدانید که این جا دبیرستان نیست تا آن سیظنت ها و رفتارهایی که در آنجا داشتید اینجا هم داشته باشید. شما دیگر محصل دبیرستانی هستید یعنی اینکه بزرگ شده اید و بایستی فکرتان هم بزرگ بشود و در سطح بالاتر فکر کنید و نیز خواسته های بزرگتر داشته باشید. شاید همین سخنرانیهای اول سال بود که برای من یکی تغییر دیگری داشت و با موقعیتی که برابم پیش آمد. مرا بکلی از تحصیل جدا کرد.

حالا دیگر در دوره دبیرستان موهابم را بلند میکردم و هر روز صبح مدتی هم جلوی آئینه از این ور به آن ورش میکردم تا بعدرسه بروم. احساس میکردم شخصیت دیگری پیدا کرده ام، مثل اینکه احساس میکردم حالا که به دبیرستان آمده ام مهم شده ام.

در کلاسها چند نفر از بچه های محله مان که يك كوچه پائین تر از ما زندگی میکردند بودند که من با آنها بیشتر مجوشیدم، يك

بقیه در صفحه ۳۳

حکرم پیرکاه

نوشته : جو - تامسون
ترجمه : کامبیز

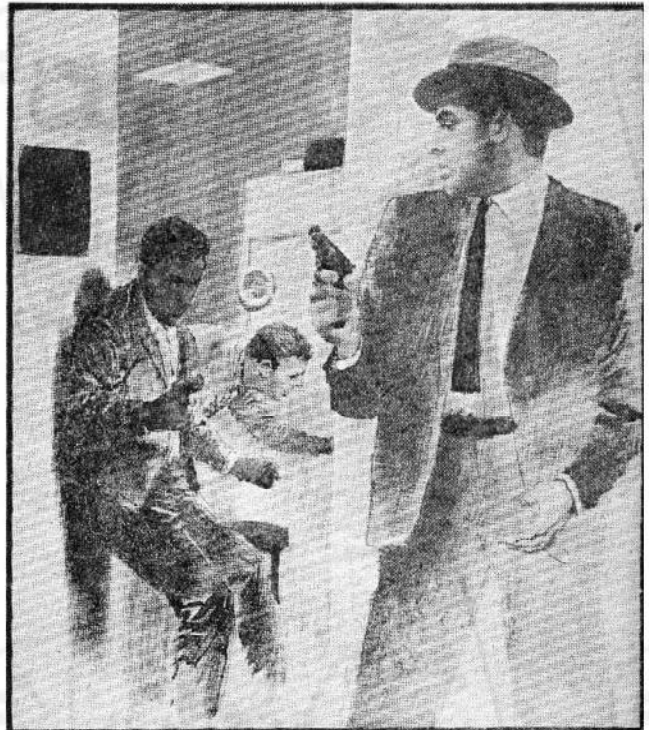
چند ساعتی از شب گذشته بود که «کاتون» با خستگی آخرین پرونده‌ای را که مطالعه می‌کرد کنار گذاشته و به «دکر» که غرق مطالعه پرونده‌ای بود گفت : - منکه خسته‌شدم از ظرفی از گرسنگی دلم ضعف می‌رود چطور است به کافه «جو» برویم و غذائی بخوریم . «دکر» مثل این که منتظر چنین پیشنهادی بود پرونده‌ای را که مطالعه می‌کرد بست و از پشت میزش بلند شد . «کاتون» مشغول پوشیدن کتشی بود که تلفن زنگ زد ، «دکر» گوشی را برداشت و رو از چند لحظه به گوشی را روی تلفن گذاشت و گفت : رئیس هردوی ما را احضار کرده «کاتون» زیر لب غرید و ب طرف در رفت . آقای «های» با خستگی از آنها استقبال کرد و همینکه هردو نشستند «های» گفت : - میدانید چه کسانی وارد شهر بیکدیگر کردند و بعد با کجکاوای به دهان رئیس چشم دوختند ، «های» با خونسردی سیگاری روشن کرد و گفت : - بمن خبر داده‌اند که «جرج - اهابو» و «گوسینگ» امروز صبح وارد شهر شده‌اند . «کاتون» حیرت‌زده منتظر بقیه صحبت رئیس شد . «های» یکی به سیگارش زد و گفت : - بطوری که می‌داند این دو نفر از آدمکشان حرفه‌ای هستند و متأسفانه تا بحال بر گه‌ای علیه آنها بدست نیامده ، اما این بار فکر می‌کنم با اطلاعاتی که بدستم رسیده بتوانم برای همیشه آنها را روانه زندان کنم . «کاتون» با عجله پرسید : - اگر اطلاعات شما از نظر دادگاه قابل قبول است چرا دستور بازداشت آنها را صادر نکرده‌اید ؟ صبر داشته باش جوان ، بمن اطلاع داده‌اند که «ریستری» میلیونر معروف همان کسی که صاحب چندین سوپرمارکت است از طرف سندیکای تبهکاران محکوم به مرگ شده و آمدن این دو آدمکش حرفه‌ای نشان میدهد که حدس من درست می‌باشد شما باید هر طور شده از مرگ «ریستری» جلوگیری کنید و دو

آدمکش را بدام بیاورید . «های» به آرامی سیگارش را خاموش کرد و گفت : - بشما دیگر کاری ندارم می‌توانید بروید . دو کارآگاه در حالی که بفکر فرو رفته بودند از اطاق رئیس بیرون آمدند و طولی نکشید که وارد کافه «جو» شدند و شام سفارش دادند ، همینکه گارسون فنجان های قهوه را جلو آنها گذاشت «دکر» از دوستش پرسید : حالا باید چه کار کنیم ؟ قبل از هر کار باید با «ریستری» ملاقات کنیم و او را در جریان بگذاریم و چند مامور هم به اطراف منزل و محل کار او بفرستیم که مراتب رفت و آمدش خاص باشند ، چند دقیقه بعد در حالی که هر کدام در فکر انجام نقشه‌شان بودند به‌خانه‌هایشان رفتند ، صبح روز بعد «کاتون» با اتومبیل به منزل «دکر» آمد و او را که کنار خیابان منتظر بود سوار کرد و ب طرف سوپرمارکت «ریستری» رفتند . «ریستری» با خوشرویی از آنها استقبال کرد ولی همینکه «کاتون» علت ملاقات را با او در میان گذاشت رنگش پرید ، ولی طولی نکشید که بر اعصابش مسلط شد و گفت : - بنظر من بعید است که سندیکای تبهکاران به فکر کشتن من افتاده باشد ، چون تازه امروز کسی برای اخذی و باج‌گیری بمن مراجعه نکرده . درست است ولی نباید احتیاط را از دست داد . بهرحال ما عدای را برای مراقبت و محافظت شما تعیین کرده‌ایم اگر به چیز مشکوکی برخورد کردید فوراً به من تلفن کنید . در حالی که «ریستری» ناراحت بنظر می‌رسید دو کارآگاه از دفتر او بیرون آمدند و «کاتون» وقتی اتومبیل را ب حرکت در آورد به «دکر» گفت : باید «لونی» را پیدا کنیم ، او حتماً از محل اقامت دو آدمکش اطلاع دارد . فکر خوبی است جلو اولین کابین تلفن نگهدار . «کاتون» بیسی از طی چند متر اتومبیل را نگاهداشت و «دکر» پائین پرید و داخل کابین تلفن شد . چند دقیقه

بعد وقتی مجدداً سوار اتومبیل شد گفت : لونی قول داد که امشب ساعت نه در قسمت جنوبی پارک شهر منتظر ما باشد . «کاتون» سری تکانداد و ب طرف اداره حرکت کرد . آنها تا ساعت هشت شب مشغول مطالعه گزارشی که در باره وضع «ریستری» تهیه شده بود سرگرم بودند . بکریع از ساعت هشت گذشته آنها از اداره خارج شدند و ب طرف پارک شهر حرکت کردند ، قسمت جنوبی پارک شهر با نور کمی روشن بود ناگهان «دکر» گفت : بواسطه «لونی» کنار تیر چراغ برق ایستاده و «کاتون» از سرعت اتومبیل کم کرد و «دکر» در عقب اتومبیل را گشود . «لونی» با عجله به داخل اتومبیل پرید و در حالی که نفس نفس می‌زد به پشتی صندلی تکیه داد . «کاتون» اتومبیل را به داخل کوچه خلوتی برد و «دکر» پرسید : «اهابو» و «گوسینگ» کجا زندگی می‌کنند «لونی» با ترس تگاهی به کوچه نیمه تاریک گریو با صدای گرفته‌ای گفت : - در کافه «لنگر آبی» تریا بخدا نگذارید آنها بفهمند که بمن محل اقامتشان را فاش کرده‌ام . «کاتون» در حالی که بیست دلار به ایمی داد گفت : ناراحت نباش هیچکس نمی‌فهمد . «لونی» با دست‌های لرزان دستگیره در را گرفت و از اتومبیل پیاده‌شد . «کاتون» اتومبیل را ب حرکت در آورد . اما هنوز به انتهای کوچه نرسیده بودند که صدای رگبار مسلسلی آنها را به وحشت انداخت . «کاتون» با شدت یابی را روی ترمز فشار داد و «دکر» اسلحه به دست از اتومبیل بیرون پرید . دو کارآگاه ب سرعت میدویدند و از داخل اتومبیلی که به سرعت نزدیک می‌شد رگبار مسلسل در اطراف آن‌ها بزمین می‌نفت . دو کارآگاه که بادی وضعی روبرو شده بودند یکدیگره زانو زدند و در يك لحظه هر دوه طرف چراغهای اتومبیل شلیک کردند ، ناگهان کوچه تاریک شد و دو کارآگاه خود را روی زمین انداختند . اتومبیل با

سرعت نزدیک می‌شد ولی چون نور کافی نبود راننده نمی‌توانست به خوبی جلوانش را تشخیص بدهد و سر نشینان اتومبیل بدون هدف مرتب شلیک می‌کردند . «کاتون» کنار دیوار خودش را بزمین چسبانده بود . اتومبیل از چند سانتیمتری او گذشت و «کاتون» از زمین بلند شد و چرخ سمت چپ اتومبیل را نشانه گرفت ، ولی در اثر تاریکی تیرش بخطا رفت و «دکر» هم نتوانست چرخهای اتومبیل تبهکاران را هدف قرار بدهد و اتومبیل تبهکاران با سرعت دور شد . «کاتون» در حالی که از این شکست سخت ناراحت بود به طرف جسدی که چند متر دورتر روی زمین افتاده بود دوید بجای «لونی» با اسبندای سوراخ سوراخ جان سپرده بود . «کاتون» و «دکر» با ناراحتی جسد «لونی» را به داخل اتومبیل خود بردند و بکساعت بعد جسد مرد بیچاره را تحویل سردخانه پلیس دادند . «دکر» که معلوم بود سخت عصبانی است گفت : کشتن «لونی» کار آدم کشها است نمی‌خواهی به کافه «لنگر آبی» سری بزیم . - چرا شادان بتوانم کسانی را بیدار کنم که اطلاعاتشان به دردمان بخورد . حدود ساعت ده و نیم شب بود که آنها وارد کافه «لنگر آبی» شدند و در حالیکه سرگرم نوشیدن ویسکی بودند ناگهان «کاتون» اسلحه‌ای به «دکر» کرد و گفت «جیسون» را می‌بینی مثل اینکه دنبال کسی میگردد . سپس هر دو سرشان را با زمین انداختند و «جیسون» از لایبای میز ها گذشت و از دری که روی آن نوشته شده بود «خصوصی» گذشت و «کاتون» که از زیر چشم مراقب او بود به «دکر» گفت : - بیا برویم این رویاه خیل‌گر حتماً به لانه‌اش می‌رود . سپس هر دو برخاستند و به طرف آن در رفتند . وقتی وارد راهرو شدند ، مرد قویبیکس جلو آنها را گرفت و با صدای کلفتی پرسید : - چه کار دارید ؟ - بروکار میخواهیم «جیسون»

قبل از اینکه «کاتون» و «دگر» جوابی بدهند چراغها خاموش شد و ضربه‌ای سخت به پشت سر «دگر» خورد و او نقش زمین شد...



را به بینیم. مرد غول بیکر نگاهی به آن دو کرد و گفت: - آنها جلسه خصوصی دارند همینجا بنشین تا خبرش کنم سپس پشتش را به آنها کرد اما دو قدم بیشتر نرفته بود که «دگر» به سرعت خودش را به او رساند و یانه هفت‌تیر به پشت سر او گرفت و «کاتون» تنه سنگین او را گرفت و به گوشه تاریک راهرو کشاند. سپس هر دو به طرفت‌ها دردی که در راهرو وجود داشت رفتند. در حالیکه هر دو اسلحه در دست داشتند «کاتون» بالگسد محکمی در را باز کرد و چهار نفری که دور میز گردی به‌گفتگو نشسته بودند از ظهور ناگهانی آنها دست‌های خود را به جیب بغلشان بردند. «دگر» که کاملاً متعجب آنها بود با خونسردی گفت:

- آرام باشید دوستان. خوب «جیسون» معلوم میشود از رانندگی امن‌بخیلی‌خسته‌هستی. «جیسون» که رنگش بریده بود گفت: از حرف‌های سردر نمی‌آورم اصلاً شما کی هستید. قبل از اینکه «دگر» جوابی بدهد چراغ اطاق خاموش شد و «دگر» ضربه‌ای پشت‌گردنش احساس کرد و به روی زمین افتاد. در اینموقع کلوله‌ای از بالای سر «کاتون» گذشت و او خودش را پشت یک مبل انداخت. در حالیکه کلوله مثل ریکار اطراف او به‌زمین می‌نشست صدای دردی را که باز و بسته شد شنید. ناگهان بفکرش رسید که تبهکاران از در دیگر فرار

مکنند با اینکه جانش در خطر بود چراغ توه کوچکی را روشن کرد و سیاهی مردی را که به طرف در میدوید دید و بلافاصله شلیک کرد. آنمرد فریادی کشید و به روی زمین افتاد «کاتون» که در همان چند لحظه نهمیده بود کسی در اطاق نیست آهسته به دیوار نزدیک شد و چراغ را روشن کرد. «دگر» بی‌هوش شده بود «کاتون» اول در را بست و بعد «دگر» راهپوش آورد و سپس به طرف تبهکار مجروح که مینالید رفت. «جیسون» با چشمانی وحشتزده به آنها نگاه میکرد، در حالیکه «دگر» از در دیگر خارج میشد «کاتون» به «جیسون» کمک کرد که از جابلند شود همینکه او روی صندلی نشست از او پرسید: - بگو به بینم چرا «لوثی» را کشتی؟

- قسم می‌خورم که من فقط رانندگی میکردم «کاتون» که میدید بلوفش گرفته از او پرسید: چه کسی به تودستور داد او را بکشی؟ «جیسون» مکتی کرد و گفت: «هایو» میدانست که «لوثی» با پولیس ارتباط دارد، به همین جهت من «فورستر» را مامور کرد که او را بکشم ولی قسم می‌خورم که من فقط رانندگی میکردم.

- خوب اگر میخواهی حرف‌هایت را باور کنم باید بگویی آنها کجا هستند.
- نمیدانم تا دیروز اینجا بودند

ولی بدون اینکه به ما چیزی بگویند از اینجا رفتند و در اینموقع «دگر» بازگشت و گفت: - خیلی دیر رسیدیم آنها با اتومبیل فرار کردند. «کاتون» شانه هایش را بالا انداخت و گفت: - عیبی نداره فسلای «جیسون» در دست ما است، بقیه راهر کجا باشند دستگیر میکنیم. چند دقیقه بعد آنها «جیسون» را که از درد می‌نالید سوار اتومبیل کرده و به طرف بیمارستان پولیس رفتند. یکساعت بعد با خستگی از بیمارستان خارج شدند و صبح روز بعد تازه وارد اطاق کارشان شده بودند که تلفن زنگ زد و ستوان «رینر» با صدای گرفته‌ای گفت: «کاتون» زود خودت را به دفتر کار «ریستری» برسان.
- چه اتفاقی افتاده؟

- بنظر میرسد که مسموم شده باشند. دو کارآگاه با عجله از اداره خارج شدند و همینکه وارد دفتر کار «ریستری» شدند ستوان «رینر» از کنار جسد دور شد و به آنها که حیرت زده به جسد چشم دوخته بودند گفت:

- ظاهراً سکنه کرده ولی محتویات لیوان شیری که روی میز اوست چند دقیقه قبل آزمایش شد و معلوم گردید که یک زهر قوی را با شیر مخلوط کرده‌اند.
«کاتون» به منشی «ریستری» که اشک مریخت تگاهی کرد و از او پرسید:

- شما برای او شیر آوردید؟
- بله هر روز ساعت هشت صبح برایش شیر می‌آورم.
- کسی بعد از شما وارد اطاق او شده بود.

- نه ولی وقتی میخواستم برای او شیر ببرم دو نفر که خود را مامور کنترل کیسول های گاز آتش‌نشانی معرفی میکردند بمن گفتند که میخواهند یکی از کیسول را آزمایش کنند و آنوقت من لیوان شیر را روی میز کوچک راهرو گذاشتم و به اتفاق آنها برای نشان دادن کیسول آتش‌نشانی رفتم.

- هردوی آنها همراه شما

بودند.
- نه فقط یکی از آنها همراه من بود و دیگری اظهار داشت که میخواهد کلید از بیرخطر را بازرسی کند.
«کاتون» که فهمیده بود یکی از آدمکشان از فرصت استفاده کرده و زهر را در لیوان شیر ریخته است بفکر فرار رفت و چند دقیقه بعد از دفتر «ریستری» بیرون آمد. «دگر» که او را در فکرمی دید پرسید:

- حالا چکار کنیم؟
- باید به ملاقات خانم «ریستری» برویم. وقتی آنها به نزدیکی منزل «ریستری» رسیدند «کاتون» ناگهان اتومبیل را نگاهداشت و به «دگر» گفت: مثل اینکه خانم «ریستری» قصد دارد از منزل خارج شود.

بهبتر است او را تعقیب کنیم. اتومبیل خانم «ریستری» با سرعت از چند خیابان گذشت و داخل یک کارخانه متروک شد. «کاتون» اتومبیلش را کمی دورتر نگاهداشت و هردو به طرف کارخانه متروک رفتند، ولی بجای اینکه از در وارد شوند کارخانه را دور زدند و کاتون قلاب گرفت و «دگر» به روی دیوار رفت و بعد به «کاتون» کمک کرد که بالا بیاید. سپس هردوی اینان پریدند و بطرف ساختمان کارخانه رفتند. «کاتون» که حدس میزد ممکن است جانشان به خطر بیفتد به «دگر» گفت: باید به پشت‌بام برویم و از یکی از پنجره‌ها ویا از راه پله‌ها وارد ساختمان بشویم. یکرخ بعد از آنها از پله‌های بام سرازیر شدند و از طبقه دوم پایین رفتند ناگهان از صدای فریاد زنی برجای می‌خکوب شدند. سپس هردو آهسته به طرف اطاقی که صدای فریاد از آنجا می‌آمد رفتند «کاتون» در حالی که خم شده بود به زیر پنجره رفت و سرش را آهسته بالا آورد. در داخل اطاق سه مرد که دو نفر آنها «هایو» و «گوسینگ» بودند بازوهای خانم



مواظب این خبر نگار

عکاس باشید! با همکاری کورش



برای همین هم هست که از شما خواهش می‌کنم از این بعد اعلام نکنید که من به‌کدام خیابانها سر می‌زنم و کجا می‌روم چون یک هفته که در خیابان شاهرضا بودم چند دختر و پسر محاصره‌ام کردند و آنقدر با من و کیف من زور آزمائی کردند که زیب کیف عکسی‌امباره شد و کلی خرج گردن‌گذاشت ، حالا همین عکسها را ضمن عبور از چند خیابان که نامش را نمی‌برم از بچه‌ها گرفته‌ام که هر کدام بهتر بود می‌توانید چاپ کنید.

مانیز از میان عکسهائی که خبرنگار عکاسان برداشته ایندو عکس را که از همه بهتر و روشن تر و مشخص تر بود در اینجا چاپ کرده‌ایم .

از برندگان خوشبختی که عکسشان این هفته در مجله چاپ شده دعوت می‌کنیم که روز دوشنبه بعد از ظهر از ساعت ۵ تا ۷ برای دریافت جایزه‌شان بوقت مجله اطلاعات دختران و پسران واقع در خیابان خیام موسسه اطلاعات طبقه ششم مراجعه نمایند .

از کورش بخیرید به‌نفع شماست .
«تا هفته آینده مواظب خودتان باشید .
خدا نگهدار .»



عکاس ما تعریف می‌کرد و می‌نمود که اینهم مسئله دشوار و مهمی برای ما شده و پراز دردرس است ولی در عین حال شیرین و خاطره انگیز است . مثل اینکه از موقعی که اعلام کرده‌اید مواظب این عکاس باشید همه‌ی بچه‌ها روزهای شنبه برای اینکه عکسشان گرفته شود و برنده این مسابقه کهدرسر وی‌خرج شوند به خیابانها می‌ریزند و در حالیکه کاملاً وانمود میکنند مجله را خریدارند مرتب عین «شراوک هلیز» به اطراف خودشان نگاه می‌کنند تا شاید در گوشه و کناری که مخلص کسین کرده‌ام موا دریا باند پیدا کنند ، و من که دور از دید چشم آنها مخفی شده‌ام از تادل می‌خندم و عکسها را تهیه می‌کنم ، چون اگر خودم را آفتابی و ظاهر کنم چنان دوره‌ام می‌کنند و آنچنان محاصره‌ام می‌نمایند که ناصبح فردا هم خلاصی از میان آنان محال است و غیر ممکن .

برادر پادشاه

ترجمه: عباس عارفی

از سری افسانه های ملل (داستان عربی)



در یکی از کشورها ، مرد فقیری زندگی میکرد که دستش از مال دنیا تپه بود . کسب و کاری هم نداشت تا بتواند زندگی خود را بگذراند و کسی هم نبود به او کمک کندو یاری اش نماید. ناچار تصمیم گرفت نزد پادشاه برود و از او کمک بخواهد .
در حالی که لباس قدیمی و کهنه ای بر تن داشت پیاده به طرف کاخ پادشاه برآه افاد . وقتی به آنجا رسید نگهبان او را دید و به وی گفت :

- چه میخواهی ای مرد؟
- می خواهم به حضور شاه برسم و از ایشان تقاضای کمک کنم. نگهبان او را راند و گفت:
- پادشاه هیچکس را نمی پذیرد ، زیرا سرگرم امور کشور است . زود از اینجا برو .

مرد ، دستور نگهبان را اطاعت کرد و رفت درحالی که اندوهی عمیق قلبش را فرا گرفته بود و با خود میگفت: «می بینی؟ نگهبان چرا مرا راند ؟ آیا این راست است که شاه کسی را نمی پذیرد ؟ از کجا معلوم که نگهبان ، مرا به دلیل تهیدستی ام تحقیر نکرده باشد ؟ شاید اگر مرد ترو نمندی بودم ، با لطف و مهربانی مرا می پذیرفت . با احترام در برویم میگذرد و اجازه ورود میداد و من به آسانی میتوانستم به حضور شاه برسم ، با او حرف بزنم و آنچه میخواهم از او تقاضا کنم.

مرد ، شروع به تفکر و چاره اندیشی کرد تا بتواند بطریقی پادشاه را ملاقات کند ، از فقر و بیچارگی خود شکایت نماید و از او تقاضای کمک و مساعدت کند.
سرانجام ، نیرنگی به نظرش رسید ، نزد یکی از آشنایانش رفت ، لباس پاکیزه ای به امانت از او گرفت و پوشید و خود را به شکل تروتمندان به شمار آورد و با این لباس و قیافه تازه بسوی کاخ پادشاه شتافت .

نگهبان او را شناخت و با گرمی او را پذیرفت و گفت:
- چه فرمایش دارید؟ سرور من.
مرد شادمان و خندان شد و گفت:

- می خواهم شاه را ببینم و درباره کار مهمی با او گفتگو کنم. نگهبان با احترام پاسخ داد:

- بپوش می خواهم سرور من . پادشاه کسی را نمی پذیرد چون بامور کشور مشغول است . اگر کار مهمی دارید روی کاغذ بنویسید تا بنظر ایشان برسانم.

مرد ، برای بار دوم اندوهناک شد و رفت. در حالی که فکر میکرد و با خود میگفت: «لباس تازه هم بمن سودی نرساند و نگهبان اجازه ملاقات پادشاه بمن نداد - آیا راست است که پادشاه کسی را ملاقات نمیکند ؟ شاید ؛ زیرا او پیوسته بامور مهم مشغول است . ولی بالاخره چگونه او را ملاقات کنم؟

مرد ، باز به فکر چاره افتاد ، اندیشه ای باخارش خاطرش خطور کرد و با خود گفت : آیا پادشاه قوم و خویشی ندارد ؟ آنها چگونه به دیدن او میروند؟ آیا نگهبان به آنها اجازه ورود خواهد داد و در را برویشان خواهد گشود ؟ یا از آنها هم عذر خواهد خواست و مانع ورودشان خواهد شد ؟

همانطور که دوبار از ورود من جلوگیری کرد؟ نه ، نه! خوشان پادشاه حتماً او را ملاقات میکنند ، زیرا نگهبان جرات و جسارت ندارد مانع ورودشان شود .

مرد فقیر ، قیافه اش را تغییر داد ، خود را بشکل دیگری درآورد و برای سومین بار بکاخ پادشاه رفت . نگهبان او را شناخت و با ادب و احترام از او استقبال کرد و گفت:
- سرور من ؟ آیا فرمایشی دارید ؟ و مرد گفت:

- در را باز کن ، من برادر پادشاه هستم !
نگهبان ، دستش را برای سلام و ادای احترام بطرف سرش بالا برد ، تعظیمی مودبانه کرد ، آنگاه در را گشود ، پیشاپیش او بسوی تالار بزرگی برآه افاد و گفت:

- آیا سرور من ، لطفاً لحظه ای در اینجا منتظر میماند و اجازه میفرمایند تا از پادشاه اجازه ورود کسب کنم و فوراً خدمتشان

برگردم ؟

مرد ، در آن تالار بزرگ روی صندلی باشکوهی نشست و نگهبان به حضور پادشاه رفت و عرض کرد :

- قربان ، برادران منتظرند و اجازه شرفیابی میخواهند. شاه ، بشدت تعجب کرد ، زیرا او اصلاً برادر نداشت و بعلاوه او تنها فرزند پدرش بود. با اینحال پیش خود گفت: «کی میدانم ؟ شاید من برادری دارم و خودم نمیدانم!»
آنگاه متوجه نگهبان شد و دستور داد: داخل شود .

نگهبان امر شاه را اطاعت کرد ، با احترام خم شد و سپس بسوی آن مرد رفت که صدایش کند ... مرد بحضور پادشاه شرفیاب شد و عرض کرد :

- سلام بر شما ، ای برادر من !
پادشاه درحالی که با دقت بچهره او می نگریست پاسخ سلامش را داد و در عین حال به شک افتاد که نکند این مرد واقعاً برادرش باشد. سپس گفت :

- تو میگوئی برادر منی ، آیا این حقیقت دارد؟
مرد محترمانه در برابر پادشاه خم شد سپس سر برداشت و گفت :

آری سرور من ، من برادر شما هستم . فرزند مادر و پدرتان . پدر هر دو می آیدم ، و مادران حوا است . و چون من مرد تهیدستی هستم آمده ام از برادر تروتمندم کمک بخواهم لطفاً مساعدتی دربارم بفرمائید.

پادشاه منظور مرد را درک کرد و از این نیرنگ ظریفی که بکار برده و بکمک آن توانسته بود به حضورش باز یابد ، شدیداً به خنده افتاد . سپس نگهبان را خواست و دستور داد:

- یک «قرش» به این مرد بدهید و بگذارید برود .
مرد یک قدم جلو رفت و گفت:

- سرور من ، آیا به برادر فقیرت فقط یک «قرش» میدهید؟
با آنکه پادشاه بزرگ و قدرتمندی هستید و ثروت فراوانی دارید؟
شاه خندید و گفت :

- آری ، یک «قرش» هبول کمی نیست زیرا اگر من همه ثروت هتکتان را در میان تمام برادرانم که فرزندان آدم و حوا هستند ، تقسیم کنم ، بمنو بیش از یک «سلیم» هم نمیرسد!

مرد ، تعظیمی کرد و با حزن و اندوه خواست برود ولی پادشاه در حالی که می خندید گفت:

- صبر کن ، ای پسر آدم ! فرمان دادم یک «قرش» به تو بدهند ، از آن جهت که برادر منی. و اکنون دستور میدهمه لیره دیگر هم بنویادش این نکته ظریف و بامزه ای که بکار بردی و مرا خندانندی و درج رنج را از خاطر زدودی !

مرد ، چهره اش از شادی شکفت و روشن شد . آنگاه ، بار دیگر ادای احترام بجای آورد و پس از ستایش پادشاه خندان و شادمان کاخ سلطنتی را ترک کرد .
«پایان»

حافظه ضعیف !

دکتر - خانم قلب شما خیلی ضعیف است . چند سال دارید ؟
- بیست و چهار سال .
- پس معلوم میشود حافظه شما از قلبتان ضعیفتر است !

در بانک !

کارمند بانک - خانم متأسفانه این چک شمایی محل است ، البته خواهید بخشید .
خانم - بسیار خوب ایندفعه مانعی ندارد اما سعی کنید دیگر این نوع اشتباهات در امور بانک رخ ندهد !

نفت !

معلم : شاهپور سه منطقه در ایران نام ببر که در آن نفت وجود دارد .
شاهپور : - آقا خونه ما ، و شما ، و دکان مشهدی موسی بقال .

هوا و حیوانات !

معلم تازه وارد کلاس شده و برای دانش آموزان سخن میگفت . سخن در باره هوا و حیوانات بود ، ناگهان معلم اشتباه کرد و خواست بگوید بچه ها در هوا حشرات ریز موجود است گفت : - بچه ها در هوا حیوان وجود دارد ، ناگهان یکی از بچه ها بلند شد و گفت : - آقای معلم مواظب باشید لطفا کرگدن تنفس نکنید !

در کلاس !

معلم : بیژن چرا درس جغرافی رو حاضر نکردی ؟
بیژن : آقا پدرم دیروز میگفت ممکنه اتفاقاتی بیفته که وضع دنیا دگرگون بشه . منم گفتم یک کمی صبرکنمکه زحمتم بهدر نره .



کرویت زمین !

معلم : - به چه دلیل میگویی که زمین بشکل کرهگرد است ؟
شاگرد : - مگر من کره گرد جغرافیایی را جنو چشم نمی بینم !

فرق سیمب و پیر تقال !

معلم : میوه روشی ده صندوق برتقال داشت .
شاگرد : آقا شما که همش از پرتقال مسئله میکنی . خوب به بار هم از سبب بشین نادیکه دهن ما اینقدر آب نیفته !

جواب متهم !

قاضی : - تو چگونه در گاو صندوق را باز کردی ؟
دزد :

- اولاً توضیحات من بیفایده است زیرا شما یاد نخواهید گرفت ، ثانیاً صنعتم را به کسی یاد نمیدهم ، ثالثاً شاگرد نمیخوام ، رابعاً آنکه اگر مورد لزوم واقع شد مرا از زندان بیرون بیاورید تا برایتان باز کنم !

بقال و ملانصر الدین !

ملاباعده ای از مردم شهر در مسجد شسته بود ، در این بین بقال سرگنر که از او پنجاه و سه ریال میخواست وارد شد و با اشاره و کنایه بنای مطالبه را گذارد . ملا خود رامشغول میکرد که او را ندیده است ولی بقال وقاحت بخرج داد ه از هر طرفه که ملارو میکرد در برابرش میایستاد . بالاخره ملا عاجز شده گفت :

- مگر تو بیش از ۵۳ ریال از من می-خواهی ؟ بقال گفت : خیر !
ملا : - بسیار خوب ۲۴ ریال آنرا فردا میدهم و ۲۴ ریال آنرا هم پس فردا چندر میشود ؟ بقال گفت : ۴۸ ریال .
ملا گفت : چندر میماند ؟ بقال گفت : - ۵ ریال . ملا گفت آیا خجالت نمی-کشی برای ۵ ریال جلوی اینهمه مردم آبروی مرا میبری ؟!

سکوت !

مردی به عبادت خانمی که گلویش را عمل کرده بود به بیمارستان رفت . وقتی که وارد شد و سلام کرد ، خانم پاسخخی نداد . دوباره نگرار کرد و گفت : سلام وقتی جواب سلام را نشنید ساکت شد . خانم مزبور وقتی سکوت مرد را دید گفت : - خیلی معذرت میخواهم که جواب سلامت را ندادم برای اینکه دکتر قدغن کرده است اصلاً حتی یک کلمه هم حرف نزنم زیرا صحبت کردن برایم ضرر دارد و ممکن است در آینده برایم مشکلاتی پیش بیاورد بنابراین بازهم معذرت میخواهم که جواب سلامت را ندادم !

دندان !

آموزگار : - ایرج ، اگر گفتی انسان چند دندان دارد ؟
ایرج : - بستگی به زمان دارد ، پدر بزرگ من در روز ۳۲ دندان و در شب فقط ۴ دندان دارد !

کور حقیقی !

خانم خود پسند - سووقی که باین گدای کور پول دادم گفت :
- ای خانم زیبا خدا عوضت بدهد .
شوهر : - معلوم میشود این گدا حقیقتاً کور است ، من اول خیال میکردم کور نیست .

دزد گرفتن ملانصر الدین !

شیبی ملانصر الدین بلند شد که دست نماز بگیرد ، ناگهان یک سیاهی دید به زنش گفت : - تیر و کمان مرا بیار که دزد آمده . زن ملا تیر و کمان را آورد ، ملا یک تیر زد به سیاهی . صبح که بلند شد دید عباي خودش را تیر زده ، ملا فوری یک گوسفند قربانی کرد و گفت : - خدا را شکر که خودم تو عبا نبودم و گرنه میبردم !



- خیلی متأسفم که نمی توانم شمارا بگشم ، چون کاپیتان کشتی دستور اکید داده از ورود اشخاص بدون کراوات به عرشه کشتی جلوگیری شود !

بنویسید و

جایزه بگیرید

در اینجا ۸ سؤال برای شما مطرح کرده‌ایم که اگر بتوانید حداقل به شش سؤال پاسخ صحیح بدهید، می‌توانید در این مسابقه شرکت کنید. حالا سئوالها را بدقت بخوانید و بعد جواب دهید .

- ۱- در فرانسه چندبار حکومت‌جمهوری اعلام شد ؟
- ۲- بام دنیا بکدام نقطه‌ای گفته میشود؟
- ۳- انابکان چند دسته بودند؟
- ۴- فرمان مشروطیت را کدام صدراعظم امضاء کرد ؟

۵- چند کاخ از ایران و جهان را نام ببرید .

۶- این واحدهای پول از کدام کشور است: مارک- شلینگ- کرون- لیر- آس- فلورین- دینار- دلار .

۷- معلم اول کیست ؟

۸- دروازه‌های قدیم تهران چه نام داشت ؟

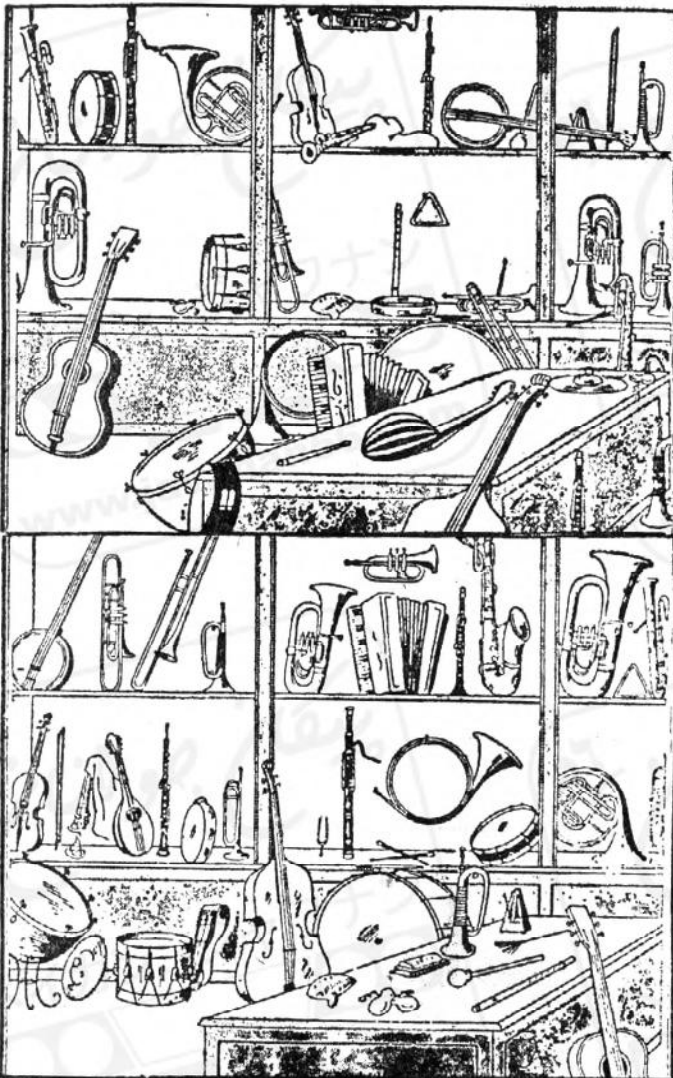
اگر توانستید به سئوالات پاسخ صحیح بدهید فوراً قلم و کاغذ بردارید و بنویسید و به آدرس ما: تهران- خیابان خیام، موسسه اطلاعات- دفتر مجله اطلاعات دختران و پسران، دایره سرگرمیها و مسابقات بفرستید و بحکم قرعه جایزه بگیرید .

اختلاف بین دو تصویر

شما در اینجا دو عکس را ملاحظه می‌کنید که در آنها اشیاء فراوانی دیده می‌شود ولی نکته جالب توجه اینست که در یکی از آنها چیزی هست که در دیگری نیست. حالا شما باید آن چیزی را برای ما بنویسید و جای آنرا تعیین کنید. ما بدونفر از کسانی که جواب صحیح داده باشند بحکم قرعه جایزه می‌دهیم .

اگر کمی دقت و حوصله بکار ببرید ، حتما موفق می‌شوید، جواب صحیح‌تان را به آدرس :

تهران- خیابان خیام ، موسسه اطلاعات، دفتر مجله اطلاعات دختران و پسران، دایره سرگرمیها و مسابقات بفرستید .



بقیه پسر برودرس بخون

سر درس هندسه ، هرچی باهام سرو کله میزدند ده مساحت و محیط فلان زهرماری رایاد بگیرم، هیچی حالیم نمیشد، آنقدر سرگردنی حوردم و بدتر کج شدم و هیچی نهمیدم که آخرکاری ، درست بشکل نودننه راستگوشه درآمدم .

درس های دیگر هم همینطور ، هرکدامش برام یک دردرس داشت . اما درعوض نادانان بخواهد همه بلد بودم و از شیطانی ، دیوار راست را میگرتم و صاف میرفتم بالا ، واسه خودم استادنگهداری کردم بریشهبودم و لشگرکشی بچه های یکسبوابیبال توی محله مان راه انداختم به اسم «سرچنگال» . که دادم روی همه درو دیوار ها با زغال و گچ نوشتند :

«تیبخرچنگال آمادمسابقه است» .

خودم با این قد کوتوله ای که دارم و از آنوقت تا حالا یکجوب هم رشد نکردم ، آشپز میگویدم از قضا همیشه همفول میشد و میباحم . اصلا نمیدانم چرا استعداد هیچ کاری را نداشتم جر شلوع بازی ؟ ... همه بروبچه هائی که بیشتران یک سر گردن از من لنگه درازتر بودند ، خیلی ازم حساب مبردند . چون تا یکی «عوضی» میرفت ، فوراً بچه های دیگر را تیر میکردم که باهاش قهر کنند . آنها هم یکی یکی میرفتند ، میردند پشت دستش و میگفتند :

- قهر ، قهر تا روز قیامت - و بعدش هروقت به ما نزدیک میشد واسش دم میگرتم : سبزقضا ، روی هوا ، داد میزنه : «منتکش ، خفتکش ... گاهی هم تصنیف اش را عوض می کردیم : منت کش رشیدم - آبگوشت برات کشیدم ، نیومدی سرکشیدم - بچه ی بدبخت خیبط میشد و سرش را میانداخت پائین و میرفت دنبال کارش . اینجوری بود که از همشان زهرچشم گرفته بودم .

یکروز ظهر پنجشنبه که از مدرسه می آمدم بیرون بچه های توی هشتی باهم می خواندند : فنیله ، فردا تعطیله - و یکسستی دیگر جواب میدادند : عدسی فردا مرخصی . از همه خوشحال تر ، من بودم - تکو تنها از

صف در رفتم و همینجور که خروس قندی می مکدم و میبویدم ، زود خودم را رساندم منزل و دفتر و مادام را گذاشتم توی درگاهی و پریدم توکوچه با یک سوت دوانگشتی همه مریدهام از خانه ها ریختند بیرون و بارگیری کردم - الکیدولک شروع شد . همچنین که بادوک ، نایم زدم توسر انگ ، آن یک نگه چوبک و چوبلو ، انگار باهام دشمنی داشت ، روی هوا چرخید و چرخید و «نگ» خورد توی پیشانی مدیران که بیخیال داشت میرفت منزلشان . انتظاردارید هیچیش شده باشه ؟ ... آخر ، چوب که با پوست و گوشت ، برادر خوانده نیست ، پیشانی مدیر شکافت و ماها با گذاشتیم برآر ساز آنجانی که چشم سفید بودیم ، باز هم ازرو نرفتم و وقتی مدیر را بردند توی مدرسه باز هم دور هم جمع شدیم و تا غروب آفتاب ، آنددر و رجه و رجه راه انداختیم و از سرو صدا ، کوچی را روی سرمان گذاشتیم که همه اهل محل از دستمان بسنوه آمدند . وقتی هوا تاریک شد ، جای دکان

قراضی «مش محمدبقال» که نور چراغ گردسوزش فقط یک نگه جارعین جاده ی بیراهه ! تانوک دیوار رو بر رویش روشن میکرد . همه بچه ها دورم حلقه زدند و پراشان قصه «حسن کچل» و «خاله نمکی» را گفتم . آخر های شب که میخواستم نخود ، به نخود هرکه روخانه خود را بگویم ، تقی میراب آمد بغل دستم ایستاد و گفت :

- مگه خیال داری جانشین من بشی ؟ ... از تعجب نزدیک بود کله کلامم درخت آلبالو گیلان سبز شود . لباس های پاره و چرکش را و راندا ز کردم و با گردن کلفتی ازش پرسیدم : - کی بهت این حرف را زده ؟ .. مگه دیوونه شدی ؟ ... کار قحطی به ؟ ... تقی قاقاه خندید و جواب داد :

- پس برو درس بخون ، ولگردی بده ، مگه تو درسو مقش نداری ؟ .. کله مدیریت را هبکه شکستی و پس فردا بیرونتم میکنم اونوقت چیکار میکنی ؟ بیاعتنا بهش بوخند زدم و گفتم :

- برو بابا ، دلخوشی داری ... و اکبر

چاخان ، مبصر کلاس «تهیه» که لنگه خودم «خنک» بود و شش سال توی همان کلاس درجا زده بود ، با صدای ریز دخترانه اش داد زد :

- فرداش بدتر از دیروز - اما روز شنبه را چیکار مینوانستم بکنم که پدرم را خواستند و بهش گفتند :

- این بیرونده پشرتون ، ببریدش جای دیگه .

بابام همینطور که گوشم را گرفته بود و میگشید ، از در مدرسه آمدم بیرون .

و بعدار آن بود که تصمیم گرفتم درس بخونم و برای خودم به چیزی بشم ..

هفته آینده خاطره شیرین دیگری برایتان خواهم گفت .

پایان



جمیله حضرتی فرزند جمشید دانش آموز کلاس اول دبستان رودابه با معدل ۱۸٫۸۸ شاکرد ممتاز شناخته شد.

کوپن جمع کنید و جایزه بگیرید!

باهمکاری نمایندگی دوربینهای اینستاماتیک کداک

صفحه مجله جدا کرده و نزد خودنگهداری کنید تا چهار کوپن شما تکمیل گردد آنوقت کوپنها را برای ما بفرستید و بحکم قرعه از ما جایزه بگیرید ! مجدداً این نکته را یادآور میشویم که کوپنها باید یکجا برای ما فرستاده شود ، در غیر اینصورت متأسفانه ما نمیتوانیم شما را در این برنامه جالب شرکت دهیم .

یعنی فقط شما چهار هفته کوپن را از چهار شماره مجله جمع آوری خواهید کرد و یکباره پس از جمع آوری هر ۴ کوپن برای ما ارسال خواهید داشت . ما هر هفته کوپنی در مجله چاپ خواهیم کرد که در این کوپن مشخصات شما و همچنین شمارکوپن و شماره مجله قید گردیده شما این کوپن را تکمیل و آنرا از

چون از مسابقه کوپن جمع کنید استقبال بسیار خوبی توسط خوانندگان مجله شد ، مجدداً این مسابقه را ادامه خواهیم داد و برای اینکه هرچه زودتر اسامی برندگان مسابقه مشخص گردد و همچنین شرکت کنندگان در انتظار نباشند ، زمان مسابقه را تقلیل دادیم .

کوپن مخصوص مجله اطلاعات دختران و پسران

شماره مجله (۷۶۶)

متولد

شماره شناسنامه

با همکاری نمایندگی دوربینهای اینستاماتیک کداک

شماره کوپن (۲)

نام و نام خانوادگی

نشانی :

ماجرای جیه

لطفا این داستان را بترتیب شماره بخوانید





راز گنج!

شاهین با قمه خاکهای زیر
سنگ را کنار زد ناگهان
پیر مرد فریاد برآورد:
یافتم... یافتم...!

داستان ایرانی

نوشته: امیر - رضائی

کنم و مانند یک مرد سر قول خودم بایستم. پیر مرد نفس بلندی کشید و گفت: من از پدرانم نقشه گنجی بزرگ را به ارث برده‌ام پس از سالها جستجو فهمیدم که این گنج در دل این کوه پنهان است از روی علاماتی که روی نقشه است تا به اینجا رسیده‌ام و می‌خواهم هرطور شده به آرزوی دیرینه‌ام برسم اما حیف که بازوانم قوی نیستند و از فرط جستجو رمقی در تنم باقی نمانده، تو حاضری مرا به آرزویم برسانی؟ «شاهین» که با خود می‌اندیشید با مردی دیوانه طرف است برای اینکه او را نرنجانده باشد گفت:

حرفی ندارم کارت را شروع کن پیر مرد یکبار دیگر به سیمای مردانه و چشمان روشن و با صفای «شاهین» نگاه کرد و بعد از زیر پیراهنش پوستی بیرون آورد و آنرا روی تخته سنگی گذاشت و به «شاهین» گفت:

این نقطه ۲ را می‌بینی، درست نگاه کن، حالا به سمت چپ نگاه کن. «شاهین» به سمت چپش نگاه کرد و دید تخته سنگ عظیمی قرار دارد در حالیکه چیزی نفهمیده بود به صورت پیر مرد خیره شد. پیر مرد مثل اینکه چیزی بیادش آمده باشد گفت:

بعد از این میتوانی مرا «سالک» بنامی، خوب بریم سراصل مطلب. در این نقشه نوشته شده که زیر آن تخته سنگ بزرگ پله‌ای وجود دارد که به غار تاریکی منتهی میشود و گنج عظیم و گرانبها در آن غار قرار دارد بیا جوان باید تخته سنگ را کنار بزنیم «شاهین» در حالیکه به دیوانگی او یقین پیدا کرده بود دنبالش براه افتاد. پیر مرد وقتی به تخته سنگ عظیم رسید با بازوان نحیفش شروع به فشار دادن در آن کرد و در حالیکه عرق از سر و رویش جاری بود با صدای لرزانی گفت:

جوان کمک کن زود باش ما باید این تخته سنگ را از سر راهمان برداریم. «شاهین» برای دلخوشی او شروع به فشار دادن تخته سنگ کرد ولی از اول فهمیدند است که کار بیهوده‌ای است. در این موقع راهزنی که در جستجوی طعمه از دوستانش جدا شده بود از دیدن اسب «شاهین» با خوشحالی دست هایش را بهم مالید و قمه‌اش را از غلاف

بپیچید و بز کوهی سراسیمه فرار کرد. «شاهین» باخشم از جا برخاست و ناگهان از دیدن پیر مردی که مرتبا فریاد می‌زد:

«بلاخره یافتم، بلاخره یافتم خشمش تبدیل به تعجب شد. پیر مرد ژندپوشی بدون توجه به اطراف خود مرتبا جمله: «بلاخره یافتم» را تکرار می‌کرد. وقتی یکدفعه چشمش به «شاهین» که کمان در دست به او نزدیک می‌شد افتاد، تکه پوستی را که در دست داشت به داخل پیراهنش فرو برد و تکه سنگی از زمین برداشت و به طرف «شاهین» پرتاب کرد. «شاهین» سرش را زد و با چند قدم بلند خودش را به پیر مرد که خم شده بود تا سنگ دیگری را بردارد رساند و بازوی نحیف او را گرفت و از زمین بلند کرد. پیر مرد در حالی که از ترس می‌لرزید گفت: اگه تکه تکه کنی چیزی بنویسم نخواهم گفت. «شاهین» که آثار ترس شدیدی را در چشمان او می‌دید لبخندی زد و گفت: پدر من از تو چیزی نمی‌خواهم، اول از اینکه با فریاد هایت بز کوهی را فراری دادی خشمگین شدم ولی حالا دیگر اهمیتی ندارد و لازم نیست از من بترسی. پیر مرد با ناباوری به او نگاه کرد و همینکه «شاهین» بازویش را حرا کرد او با وحشت مانند حیوانی که به دام افتاده و راه فراری نداشته باشد به اطرافش نگاه کرد و سپس با دقت به چهره گشاده «شاهین» تگریست و در حالیکه صدایش می‌لرزید گفت: - پس تو مرا تعقیب نکرده بودی؟

نه پدر، من برای شکار به کوه آمده بودم و تو گذاشتی که بز کوهی را شکار کنم. اگر جا و مکانی نداری حاضرم با کمال میل ترا به قلعه خود دعوت کنم و اگر هم مزاحمت هستم از اینجا می‌روم که بیش از این نگران نباشی. پیر مرد که در گفتار «شاهین» صداقت و صمیمیتی فوق‌العاده احساس کرده بود چند لحظه سرش را بائین انداخت و بعد گفت: - ای جوان قیافه ات نشان می‌دهد که جوان درستی کرداری هستی، می‌خواهم رازی را بابتو در میان بگذارم، قول می‌دهی که پس از فهمیدن راز من، مردانگیت را حفظ کنی؟ «شاهین» در حالی که چهره‌اش سرخ شده بود با صدای بلند گفت: به مولایم علی قسم می‌خورم که رازت را چون جان حفظ

یکروز صبح قبل از سرزدن آفتاب هنگامی که تمام اهالی قلعه «شاهین» در خواب فرو رفته بودند «شاهین» در حالی که دهانه اسبش را بدست گرفته بود به در قلعه نزدیک شد و نگهبان خواب‌آلود از دیدن شاهین که قصد داشت از قلعه بیرون برود تعجب کرد و حیرت‌زده چشم به او دوخت. شاهین لبخندی زد و گفت:

در قلعه را باز کن، نگهبان باعجله دروازه را گشود و «شاهین» به او گفت: من به طرف کوهپای سرخ می‌روم و می‌خواهم کمی شکار کنم و تا غروب آفتاب باز می‌گردم.

نگهبان سری تکانداد و «شاهین» به روی اسبش جست و در حالی که در قلعه پشت سر او بسته می‌شد اسب بناخت وارد دشت شد. نسیم ملایم و خنکی از طرف کشتزار با طراوت میوزید و «شاهین» هوای صاف و تمیز صبحگاهی را با لذت بی‌درون سینه‌اش فرو می‌برد. «شاهین» با تیر و کمانی که به شانه آویخته بود و با هیکنی صاف و گردن کشیده‌اش به شکل پهلوانان افسانه‌ای درآمده بود او به آرامی اسب می‌ناخت و دو ساعت بعد به دامنه کوهپای سرخ رسید و از کوره راه باریکی بالا رفت، ناگهان از پشت تخته سنگی شاخ یک بز کوهی را دید و دهانه اسبش را به شدت کشید. حیوان سر دو پا بلند شد و نزدیک بود تعادلش بهم بخورد که «شاهین» مانند گربه‌ای چالاک از روی زین بروی زمین پرید و بوزه اسبش را با دو دست گرفت و آرام در گوش حیوان گفت:

دوست وفادار من سعی کن، آرام باشی بز کوهی نباید از نزدیک شدن ما آگاه شود. اسب وفادار «شاهین» که گویی حرف‌های صاحبش را بخوبی فهمیده بود از تقلا ایستاد و شاهین دستهایش را از بوزه اسب برداشت و دهانه او را به تخته سنگی بست. سپس کمان را از دو شش برداشت تیری به چله کمان گذاشت و آهسته از پشت تخته سنگها پیش رفت پس کوهی دیگر دیده نمی‌شد، «شاهین» بازم پیش رفت. ناگهان از سمت راست خود صدایی شنید و یکمرتبه بز کوهی را که پشتش به او بسود دید، در حالیکه خودش را پشت تخته سنگی پنهان می‌کرد زانو را به زمین گذاشت و زه کمان را کشید. در همین موقع صدای در کوه



بیرون آورد و گفت: من فکر همه چیز را کرده‌ام بیا به امید خدا داخل بشویم بالاخره پس از سالها نزدیک است به آرزوی خودم برسم. «شاهین» پس از اینکه داخل سوراخ شد پیه‌سوز را روشن کرد و از پله اول پائین رفت و «سالک» هم به دنبال او از پله‌ها سرازیر شد. در اینموقع راهزن که خودش را به جلو سوراخ رسانده بود فکری کرد و بعد لبخندی زد و با خود گفت:

اگر حرفهای آنها درست باشد به آسانی من و دوستانم میتوانیم گنج بزرگ را تصاحب کنیم. سپس از آنجا دور شد و همینکه به اسبش رسید به رویش برید و بناخت دور شد. در اینموقع «شاهین» و «سالک» بی‌خبر از خطری که آنها را تهدید میکند به آخرین پله رسیده بودند در جلو آنها غار تاریکی قرار داشت موشها و حشرات که از دیدن روشنایی وحشت کرده بودند هرکدام از سویی میگریختند.

«شاهین» پیه‌سوز در دست پیش می‌رفت و «سالک» با قدمهای لرزان او را تعقیب میکرد. وقتی به سر دوراهی رسیدند معطل ماندند که چه کنند «سالک» نگاهی به سمت چپ و راست خود کرد و نقشه را جلو پیه‌سوز گرفت و پس از چند لحظه گفت:

– باید از سمت چپ برویم، هردو به‌راه افتادند، ناگهان «شاهین» فکری بنفش‌ر رسید و به روی زمین خم شد و چند تکه سنگ در کنار دیوار غار گذاشت و دوباره به راه افتاد. پس از مدتی به یک سرراهی رسیدند بازهم «سالک» به نقشه‌اش نگاه کرد و این‌بار راه مستقیم را در پیش گرفت و «شاهین» دوباره چندتکه سنگ کنار دیوار غار گذاشت، هرچه پیش می‌رفتند هوا فشرده‌تر و بدبو‌تر میشد تا اینکه به محوطه بزرگی رسیدند که پنج راهرو از آن جدا میشد، «شاهین» گیج‌شده بود و «سالک» هم هرچه به نقشه‌اش نگاه کرد چیزی نفهمید بالاخره «شاهین» تصمیم گرفت از اولین راهروئی که سمت راستش قرار داشت پیش برود، در انتهای این راهرو به غار کوچکی که راهی به‌جائی نداشت رسیدند و «سالک» پیه‌سوز را از دست «شاهین» گرفت

بیرون کشید و در حالیکه میخیزد پیش آمد همینکه صدای صحبت دو نفر را شنید گوش هایش را تیز کرد و کمی خود را جلو ترکشید و از لای دو تخته سنگ به «سالک» و «شاهین» چشم دوخت. در اینموقع از سوراخی که زیر تخته سنگ قرار داشت موش بزرگی بیرون جست و «سالک» که از دیدن موش کوهی بکه خورده بود، نگاهی به دور شدن موش کوهی خیره شد و بعد فریاد زد: یانتم باید

از این سوراخ به‌زیر سنگ برویم. «شاهین» این بار هم بخاطر دل پیرمردی که گفتار و رفتارش سفیهانه بود اعتراضی نکرد و بانوک قهقهه شروع به خندیدن کرد سوراخ نمود، پس از چند دقیقه خاکهای سوراخ موش بریزش کرد و «سالک» فریاد زد: باز هم بکن. زود باشی. «شاهین» برای اینکه دل او را نشکند دوباره شروع به کار کرد در حالیکه عرق از سر و رویش میریخت خاکها را از کنار سوراخ موش کوهی کنار زد و دوباره بانوک قهقهه شروع به کندن خاکهای زیر تخته سنگ نمود ناگهان نوک قهقهه به سنگی خورد

«شاهین» دست از کار کشید و بیرمرد با هیجان خاکها را کنار زد و ناگهان فریاد زد: بیا نگاه کن آیا این سنگ شبیه پله نیست. «شاهین» به روی زمین خم شد و با دقت از سوراخ به زیر تخته سنگ نگاه کرد تخته سنگ صافی در آن زیر قرار داشت «شاهین» دوباره شروع به کندن خاکها کرد ناگهان خاکها بریزش کرد و شاهین با تعجب پله دوم را دید. این‌بار مثل اینکه حرفهای پیر مرد را باور کرده‌باشد با شدت بیشتری شروع به کندن زمین کرد، هرچه بیشتر میکند امیدوارتر میشد تا اینکه سوراخ بقدری گشاد شد که توانست داخل سوراخ شود در حالیکه ترس عجیبی در دلش احساس میکرد در روشنایی کم‌رنگ خورشید که به درون سوراخ میتابید چند پله دید و از سوراخ بیرون آمد و به پیر مرد پله حق با تو است در زیر این تخته سنگ چند پله است، ولی آنقدر تاریک است که بدون چراغ نمیتوانم پائین بروم پیر مرد که از خوشحالی هذیان میگفت شروع به شکرگزاری کرد و بعد از گیشه‌ای که به پیشتنش بسته بود پیه‌سوزی

و شروع به جستجو کرد. «شاهین» در وسط غار ایستاده بود و به حرکات بیرمرد چشم دوخته بود ناگهان «سالک» فریاد زد: بالاخره یافتیم. «شاهین» با عجله به طرفی که بیرمرد رفته بود دوید و ناگهان از دیدن دو خمره بزرگ بر از طلا و جواهر بکه خورد و چند بار چشانش را مالید ولی وقتی دوباره نگاه کرد و برق طلا و جواهر را دید نزدیک بود از خوشحالی قلیش بایستد. در اینموقع پیر مرد نگاهی به او کرد و گفت: –

– قولت را فراموش نکن.

– مطمئن باش «سالک» من برای مال دنیا

ارزشی قائل نیستم این گنج مال تو است. در اینموقع «شاهین» صدائی شنید و پیر مرد گفت: پیه‌سوز را خاموش کن و ساکت باش در حالیکه آنها کنار خیمهای طلا و جواهرات ساکت ایستاده بودند صدای ناله‌های زیادی را شنیدند و بعد نور مشعلی محوطه غار را روشن کرد. در روشانی نور مشعل «شاهین» چهار مرد قوی شکل را دید، آنها قهقهه به‌دست پیش می‌آمدند «شاهین» به بیرمرد که می‌لرزید گفت: نگران نباش من نمی‌گذارم آنها به تو آسیبی برسانند. سپس قدم جلو گذاشت و نعره‌های از ته دل کشید و به طرف دربان حمله‌ور شد. راهزنان که از حمله ناگهانی او پیکه خورده بودند دست و پای خود را گم کردند و «شاهین» با ضربه قهقهه کسی را که مشعل در دستش بود از یاد آورد و مشعل به روی زمین افتاد. چهار نفر دیگر بکرتبه به او حمله کردند، از برخورد قهقهه‌ها جرئه بلند میشد «شاهین» زیر فشار حمله آنها کجکعب عقب می‌نشست تا اینکه پایش به سنگی خورد و به زمین افتاد، یکی از راهزنان قهقهه‌اش را فرود آورد ولی «شاهین» به سرعت غلت زد و با قهقهه به دست راهزن که پائین آمده بود کوفت.

راهزن ناله‌ای کرد و به عقب جست «شاهین» خواست از جا بلند شود که یکی از راهزنان با قهقهه به شانه او زد و «شاهین» از درد به خود پیچید و ضربه دیگری که به سینه‌اش خورد او را از حال برد. در تنام این مدت «سالک» پشت خمره جواهرات بنجان شده بود بنیه در صفحه ۲۸



آقای مسعود احمدی (تهران)
 ۱- مناسبه عکسهای رخی تیم و فوتبالیست مورد علاقتان را که خواسته‌اید نم‌بوانیم ارسال داریم ، زیرا تاکنون سابقه نداشته مجله اطلاعات دختران و پسران برای هیچک از خوانندگان خود عکسی بفرستد ولی در عوض عکسهای جالب ورزشکاران و هنرمندان مورد علاقه خوانندگانش را روی جلد و داخل جلد مجله چاپ میکند تا هرکس که مایل است تهیه و نگاهداری کند .
 ۲- در اسفند ماه سال ۱۳۳۵ اولین شماره مجله اطلاعات دختران و پسران با نام اطلاعات کودکان منتشر شد .

★
 آقای ناصر زبانی‌پور (مشهد)
 ۱- برای شرکت در مسابقه جدول فقط حل یک جدول کافی است و اگر کسی دلتش خواست هر سه جدول را حل کرده بفرستد آن دیگر بستگی به علاقه و پشتکار او دارد .
 ۲- خیر مجله مورد نیازتان متأسفانه موجود نیست .
 ۳- جوایز مسابقات ما بیشتر کتاب است . البته جوایز دیگری نیز در مسابقات کودکان مجله داده میشود که همه خوب و نفیس میباشد .

★
 آقای محمدتقی جوگانی (شیراز)
 خواننده عزیز شما باید خاطر جمع باشید اگر نامه‌ای بدست ما برسد همانطور که قول داده‌ایم و دهها بار نیز نوشته‌ایم به نوبت جواب آنرا در صفحه پست و یا اگر مربوط به دیگر صفحات مجله باشد در همان صفحات خواهیم داد . همچنانکه جواب دادن به همین نامه‌ی شما که متعلق به چند ماه پیش است بهترین دلیل بر این مدعا است .

حالا اگر شعری از خودتان سروده‌اید و یا مطلبی که حاصل فکر خودتان میباشد برای ما بفرستید تا بنویسیم یا بر روی مجله چاپ شود حتما بدانید بنام خودتان چاپ خواهد شد .

★
 آقای محمود نیکبخش کیهیائی :
 ۱- مخترعین بالون، بیانو ، میکروفون به ترتیب عبارتند از : مونگلفیه فرانسوی - کریستوفوری ایتالیائی ، برلیز آمریکائی .

دوشیزه فتحیه - شکواییان (گجساران):
 خواننده خوب و عزیز کنیه همکاران و نویسندگان متقابلا بشما سلام میرسانند . متأسفانه شماره‌ای را که کسر دارید در دسترس نداریم ، علتش اینست که چون دیر به نامه شما رسیدگی شد و این شماره نیز متعلق به یک سال پیش است در دفتر مجله نگاهداری نمی‌شود و دایره تکفروشی نیز ندارد . البته یک شماره در آرشیو موجود است که فقط برای دوره و کتابخانه نگاهداری میشود .

۲- یخچال برقی را «دیوید» آمریکائی در سال ۱۸۶۸ اختراع کرده است .

۳- منظور شما را از سلاح نفهمیدیم ، زیرا ما دهها نوع سلاح گرم و سرد داریم . ولی در هر حال یک یا دو تا از آنها را برای شما مینویسیم . هفتتیر خودکار را «تورنتون هال» آمریکائی در سال ۱۸۱۱ اختراع کرد .

مسلسل را «کاتلینگ» آمریکائی در سال ۱۸۶۰ اختراع کرد .

تفنگ دوربین‌دار را «مینگ» آمریکائی در سال ۱۸۹۱ اختراع کرد .

تانک را نیز «سوینتون» انگلیسی در سال ۱۹۱۴ اختراع کرده است .

۴- ضبط صوت نیز از اختراعات توماس ادیسون است .

اطلاعات

دختران و پسران

صاحب امتیاز : محمد ابرج امیر ارجمند

زیر نظر : نادر اخوان حیدری

تلفن مستقیم مجله : ۳۱۱۲۳۶

تلفنخانه اطلاعات : ۳۱۱۰۸۱

تلفن‌های فرعی مجله : ۴۲-۴۳

شماره ۷۶۶ - ۲۵ ژانویه ۱۳۰۲

آدرس : خیابان خیام - روزنامه اطلاعات

چاپ : ایران چاپ - چاپخانه اطلاعات

نامه‌هایتان رسید متشکریم
 آقای کامران - رازی (درگز) - دوشیزه توران حسین پور (پیشهر) - دوشیزه شهناز قانع (لارستان - فارس) - آقای عبدالله حاج صادقی (اصفهان) - آقای محمد منوچهرنیا (تهران) آقای ایرج سراج زاده (تهران) - آقای محمددلیلی خسروشاهی (خسروشاه) - آقای شمس‌الدین جهان‌تینگ (گرگان) - دوشیزه مهوش قربانی (کرمانشاه) - دوشیزه فاطمه افسر (لاهیجان) - آقای عبدالرضا دوبری (دزفول) - آقای عبدالعلی پایداری (رضائیه) - آقای مکی موتورچی (آبادان) - آقای محمود نعیمی (سمنان) .

 آقای میدی ملکی (تم) :
 ۱- بدتپه‌است که به سئوالات هنری نه در این صفحه و نه در صفحه دنیای هنر جوابی داده‌امی شود دلیل آن نیز سئوالات تکراری است که خوانندگان می‌کنند . از اینرو با عرض معذرت به سؤال اول شما نمی‌توانیم پاسخی بدهیم .
 ۲- ضبط صوت یکی از اختراعات «توماس آدیسون» مخترع نامی آمریکاست که در سال ۱۸۷۷ آنرا اختراع کرد .
 ۳- فندک‌کش شخص بخصوصی اختراع نکرده است و نامی از مخترع چنین شیئی در جایی نیست .
 ۴- اگر داستان هایتان کوتاه‌و ایرانی است ، برای ما بفرستید در صورت خوب بودن به نامتان چاپ خواهیم کرد .

 آقای حسین شالچی (چناران) :
 ۱- ما نشین چاپ را «هور» آمریکائی در سال ۱۸۴۶ اختراع کرد . ولی چاپ از اختراعات «گو، میرک» آلمانی است .
 ۲- سعی کرده‌ایم در دوره جدید حداقلتر داستانی را که میتوانیم در این صفحات بگنجانیم و برای خوانندگان عزیزمان چاپ کنیم .

 آقای ماهیار کاوسی (زین‌آباد) :
 لطفا شعری را که سروده‌اید ، بفرستید . اگر جالب و خوب باشد حتما بنام خودتان چاپ خواهیم کرد .

 آقای شهاب‌الدین نعیمی (تهران):
 ۱- مخترع دستگاه ضبط صوت یا فونوگراف «توماس آلو ادیسون» است .
 ۲- در اینجا نام چهار کتاب از «جک لندن» را برای شما مینویسیم : اوای وحش - سبید دندان - آتشبار ، گرگ دریا .

مکاتبه

با هم

دبیرستان منوچهری منجیل .
بهرروز شیران .

خواهان مکاتبه با طرفداران این
مجله و دوستان فوئیتال و
علاقتمندان به حجازی و کلانی هشتم
آدرس : بم . بازار سجادی .
مغازه خرازی فروشی حسین
علیرضائی سهرتضی علیرضائی .

مایلم با کلیه خوانندگان مجله
اطلاعات دختران و پسران و
دوستان صدای عارف و حسن
شجاعی مکاتبه کنم .
آدرس : تهران ، جوادیه
بیست متری - ده متری پناهی
پلاک ۲۸ - محسن قاشیه

مایلم به مکاتبه با کلیه دختران
پسران خواننده این مجله که در
کلاسهای دوم و سوم دبیرستان
تحصیل میکنند میباشم .

آدرس : شامپسند . خیابان
گرگان . دبیرستان چهارم آبان .
عزازعلی قزلجه و مصطفی اقبالیان

مایلم به مکاتبه با دختران و
پسران عزیز خواننده مجله و آن
دسته که به هنر نقاشی تسلط
دارند و یا دوستدار این هنر
میباشند هستم .

آدرس : تهران . خیابان بابائیان .
سه راه جیحون . کوی آرپامهر
پلاک ۲۷ مسلم جلیلی

خواهان مکاتبه با دختران و
پسران خواننده این مجله که در
ایران یا در کشورهای خارج
هستند میباشم

آدرس : رضائیه . خیابان زنگنه
هنرستان صنعتی پسران . رشته
برق . قاسم خوشنود .

مایلم باخواهران و برادران
ایرانی خود مکاتبه کنم .

آدرس : گلان - بندرفرغانز .
دبیرستان مهراد . میراحمد میر
جعفری .

مایلم به مکاتبه با خوانندگان
این مجله میباشم .

آدرس : بندر دیلم . دبیرستان
هدایت عبدالرضا گلگیر .

مایلم و علاقمند با دختران و
پسران خواننده مجله اطلاعات
دختران و پسران که دوستدارانیم
پرسپولیوس هستند مکاتبه کنم .

آدرس : تهران . سرآسیاب
مهرآباد جنوبی . خیابان پارس
کوچه شیرزاد . پلاک ۲۴ - منزل
محمد بیختری - فرشته بیگری .

خواهان مکاتبه با دختران
و پسران ایرانی هستم .
آدرس : اندیشک - ۶۰
فایلی پنج دنگاه - محبتی برجی .

آدرس : کرمان . خیابان
زریف . خیابان رضا شامکبیر .
پلاک ۲۸ - نادر ابراهیمی

خواهان مکاتبه با کلیه دختران
و پسران عزیز خواننده این مجله
میباشم .

آدرس : گلان - رودسر خیابان
تربا شمالی . کوچه میرجوادی .
منزل محمدی - اکبر محمدی

مایلم با کلیه دختران و پسران
ایرانی که دانش آموز سال اول
راهنمایی یا دوم راهنمایی هستند
مکاتبه کنم

آدرس : شامپسند . خیابان
گرگان . دبستان دولتی راضی
سال اول راهنمایی علیرضائی نژاد

مایلم به مکاتبه با دوستان
مجله اطلاعات دختران و پسران
میباشم .

آدرس : تهران . خیابان پنجم
نیروی هوایی . فرعی ۶۰ -
دبیرستان شیخ بهائی . اکبر -
زری بافان

مایلم با خوانندگان مجله و
کسانی که مایل به جمع آوری
تمبر هستند مکاتبه کنم .
آدرس : مشهد . خیابان جنت .
دبیرستان ابوسعید . حسن
خجسته .

خواهان مکاتبه با علاقمندان
این مجله طرفداران بیگایمانوردی
و بهمن مفید میباشم .
آدرس : قضا . دبیرستان
نوالقدر . کلاس چهارم فخرالدین
هاشمی .

مایلم به مکاتبه با دوستان
برویاقرص علی بیروین فوئالیست
خوب میباشم .
آدرس : منجیل . خیابان پهلوی .

خیابان دولت ، سه راه نشاط
خیابان خیام . پلاک ۶۰ محمد
رسولی .

خواهان مکاتبه با کلیه دختران
و پسران ایرانی بویژه آن دسته
از کسانی که به جمع آوری تمبر
سکه های قدیمی ایران علاقمندند
میباشم .

آدرس : تهران - خیابان تهران
نو . خیابان وحیدیه نرسیده به
ایستگاه نجاری . کوی مسعود
سینکی . پلاک ۲۶ رحیم عزیززاده

مایلم با خوانندگان مجله
اطلاعات دختران و پسران مکاتبه
کنم

آدرس : بندر گناوه . مدرسه
راهنمایی تحصیلی عنصری .
الله کرم افتخاری .

خواهان مکاتبه با کلیه دوستان
مجله اطلاعات دختران و پسران
و جمع آوری تمبر میباشم .
آدرس : اهواز . خیابان گلپهار
پلاک ۱۴۰ رحمان امیرزاده

خواهان مکاتبه با دختران و
پسران ایرانی میباشم .
آدرس : شاهپسند فروشگاه
لوازم یدکی نافلید . خیابان
شاهرود . سید تقی رجبو

مایلم به مکاتبه با دختران و
پسران اهل مطالعه بخصوص
علاقتمندان به قرآن کریم و همچنین
شاگردان اول میباشم
آدرس : تهران نو . خیابان
فرح آباد ژاله . خیابان همایون .
منزل حسینی . سید احمد حسینی .

علاقتمند مکاتبه با خوانندگان
این مجله بویژه دوستان رضا
بیگ ایمانوردی میباشم .

مایلم به مکاتبه با دختران و
پسران خواننده این مجله هشتم
آدرس : تبریز - دبیرستان
فیوضات . سید هادی فیاض

علاقتمند مکاتبه با خوانندگان
مجله اطلاعات دختران و پسران
و دوستان گاوگوش میباشم .
آدرس : اردبیل . خیابان پهلوی
دبیرستان پهلوی جواد معماری

مایلم با کلیه دخترانی که علاقمند
به هنرمندان ایرانی بخصوص
«پروا» هستند مکاتبه کنم .
آدرس : لاهیجان - اداره
فرمانداری . محمد زارع . بدست
مریم زارع خوشچهر برسد .

خواهان مکاتبه با علاقمندان
به جمع کردن عکس هنرمندان و
دوستان صدای گلپایگانی و
حمیرا میباشم .

آدرس : کرج . خیابان مصباح .
کوچه ظلی . رویروی دبستان
گلپهار . پلاک ۱۴ منصور طاهری

علاقتمند مکاتبه با دختر ها و
پسر های ایرانی درباره اطلاعات
عمومی و سایر مسائل میباشم .
آدرس : ساری . خیابان نادر .
دبیرستان شریف جعفر قصابیان .

مایلم با پسران ایرانی و
خوانندگان مجله اطلاعات دختران
و پسران مکاتبه کنم .
آدرس : گرگان - قارس .
صندوق پستی شماره ۱۱ نعمت الله
اکبریان . صندوق پستی شماره
۱۷ احمد خوشرو .

مایلم به مکاتبه با دوستان
تیم پرسپولیوس و خوانندگان مجله
اطلاعات دختران و پسران
میباشم .

آدرس : تهران . قلهک .

جدول

۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱
		*								*
			*							
				*						
*			*		*					*
	*			*		*				
		*			*					
			*			*				*
				*						
*			*		*					*
				*						

عمودی :
 ۱- حادثه و اتفاقی - قدیمی ۲- ندائی
 به دل - خیلگر با یک حرف اضافه ۳ -
 همان قلب است - اولی اگر در کاری بیاید
 آنکارا خراب میکند ودومی ایتالیای قدیم
 (دو کلمه) ۴- صد متر مربع -
 استراحتگاه حیوانات - میگویند آدمی که
 ندارد کور است ۵- چسبده خون آشام
 میزبان زده - بوی رطوبت ۶- مخفف گناه
 منسوب به ده - سلطان حیوانات ۷ -
 «وام» درهم ریخته - بایخت افغانستان ۸-
 تردید و دو دلی - آرایشی برای موسی
 خانمها ۹- اولی ضمیری است و دومی ولی
 (دو کلمه) - جوان ۱۰- به خانم های
 شوهردار میگویند - نوعی شیمی - نوعی
 مزه ۱۱- بالانشین بدن - آبادانی و در
 ضمن بانگی نیز هست .
 فرستنده : میترا احمد نژاد (بابل)

افقی :
 ۱- حیوان چهار پائی است - یستی در
 بازی فوتبال ۲- آنچه که بر روی جوی
 و رود میزند - قسمتی از پا - کامل
 شدن ۳- خاطره - معمولاً با لب می آید -
 مادر به زبان عامیانه ۴- عشق انگلیسی -
 لیریز و پر ۵- مادری - از اقوام مادری
 ۶- در انگلیسی معمولاً قرائت همراه است
 از بیماری های فصل زمستان ۷- صیاد
 می نهد - اردک به زبان محلی - طایفه ای
 در ایران ۸- مخالف کج - حرف دومش
 را عوض کنید تا پیامبران شود ۹- نام
 کوچک یکی از بازیکنان تاج و شاعر
 نوپرداز ایران - اولی پس از روز می آید
 ودومی وسیله ای برای پریدن است (دو کلمه)
 ۱۰- اولی در بستنی سازی بکار میرود
 ودومی در حمام (دو کلمه) ۱۱- مشهور
 و معروف - قانون چنگیزی .

عمودی :

۱- از شهر های ایران ۲- هشتمین
 قوری - ستون دین ۳- تکرار یک حرف -
 خوب نیست ۴- واحد پول زاین - کشنده
 بی صدا - چهره و صورت ۵- میدانی در
 تهران - از شهر های شمال ۶- آژانس های
 آقایان - خوب و زیبا ۷- علامت مفعول
 بی واسطه ۸- پسوندی است - از آب
 درآمده - از آحاد وزن ۹- هنوز زار نشده
 مورد اعتماد و امانت دار - از پوشیدنیها
 ۱۰- قبل از دهگان - از حشرات موزی .
 فرستنده : اکبر زری بافان

افقی :
 ۱- از شعرای قرن چهارم ۲- نوعی
 کتاب داستان است - ریزه چوب ، علف
 و گاه را گویند ۳- منو شما - گوشت ترکی
 ۴- اشاره بدور - خانه و جایگاه - از شهر
 های فرانسه ۵- جنس قوی سحله و قریب
 ۶- گروه ورزشی ۷- نام فامیل نویسنده
 داستان های کودکان که اهل دانمارک
 بود - آهنگ مناسب رقص ۸- همه را
 شامل شود - حاکم و فرمانروا ۹- مایع
 حیات - بایخت ایتالیا - بجه به پستان
 مادر میزند ۱۰- منسوب به دین مزدک
 است - از حیوانات .

۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱
					*					
		*	*	*						
			*							
*				*	*	*				*
			*	*	*	*	*	*	*	*
			*	*	*	*	*	*	*	*
		*	*	*	*	*	*	*	*	*
			*	*	*	*	*	*	*	*
*			*	*	*	*	*	*	*	*
				*	*	*	*	*	*	*

عمودی :

۱- از او پذیرائی میکند - خانمها طرفدار آن
 هستند ۳- شراب فرنگی - تکرار یک حرف -
 تکرارش به علامت خدا حافظی خارجی
 است ۴- ایتالیای قدیم - رودی معروف در
 جنوب ۵- هنوز خام نشده - رنگی است
 ۶- کشور خودمان ۷- روایت کننده -
 حرارت بالای سی و هفت درجه ۸- جسد
 پاک و خالص ۹- نیاکان - بنیان گذار .
 فرستنده : فاضل چنگیزی (الشرکستان)

افقی :
 ۱- از وزارت خانه ها ۲- شاهکار معروف
 ویکتور هوگو ۳- مخفف راه - رایج است
 ۴- دستور - اولی ویتامین انعقاد خون و
 دومی از شهرهای ایران (دو کلمه) ۵-
 نشان و علامت ۶- ورق برنده ۷- پاک
 بودن - ساختمان ۸- آسمان ها - اشاره
 بدور ۹- شهر مدفن پیغمبر (ص) - پیامبر .
 عمودی :
 ۱- اصرار و پافشاری - نام ۲- میزبان

افقی :
 ۱- از او پذیرائی میکند - خانمها طرفدار آن
 هستند ۳- شراب فرنگی - تکرار یک حرف -
 تکرارش به علامت خدا حافظی خارجی
 است ۴- ایتالیای قدیم - رودی معروف در
 جنوب ۵- هنوز خام نشده - رنگی است
 ۶- کشور خودمان ۷- روایت کننده -
 حرارت بالای سی و هفت درجه ۸- جسد
 پاک و خالص ۹- نیاکان - بنیان گذار .
 فرستنده : فاضل چنگیزی (الشرکستان)

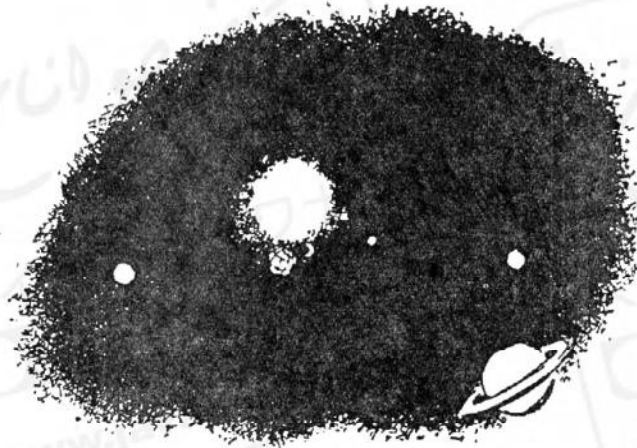
جدولهای این شماره جایزه دارد هر یک از جدول
 ها را حل کرده و به آدرس تهران خیابان خیام
 موسسه اطلاعات دفتر مجله اطلاعات دختران و
 پسران دایره حل جدولها ارسال دارید و به حکم
 قرعه جایزه بگیرید .

حل جدولهای مجله شماره ۷۹۳

۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱
۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱
۲	۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱
۳	۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱
۴	۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱
۵	۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱
۶	۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱
۷	۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱
۸	۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱
۹	۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱
۱۰	۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱
۱۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱	۱

چرا ستاره‌ها میدرخشند؟

خورشید و سایر ستارگان میلیاردها سال است که در صحنه‌ی آسمان پرتوافشانی می‌کنند. آنها انرژی لازم را از کجا دریافت می‌دارند؟ یک نوع آکسیژن شبیه به آنچه‌که در یخب نیدروژنی اتفاق می‌افتد تمام ستاره‌یوتوغ می‌یوندد: نیدروژن به هلیوم تغییر شکل می‌یابد و در نتیجه این فعل و افعالات انرژی غظیمی بدست می‌آید. البته تبدیل این دو عنصر بهمدیگر بسادگی امکان‌پذیر نیست بلکه نخت درجه حرارت ۲۰ میلیون درجه سانتی‌گراد در مرکز روشنایی می‌تواند انجام یابد. بنابراین نیدروژن و بیارت دیگر منبع این انرژی هر قدر هم بیشتر باشد لایزال نیست و بالاخره دیر یا زود هر ستاره‌ای روبه خاموشی گرانیده ابتدا بصورت «نوا» و سپس «سوپر نوا» در می‌آید و بعد از آن برای همیشه خاموش می‌گردد و بصورت کراهی ظلمانی سرد و بی روح در می‌آید . همین حالا ستارگان زیادی وجود دارند که هزاران سال است روشنایی از آنها رخت بر بسته است. باکمال جرات می‌توان گفت که خورشید ما نیز با تمام عظمت و جلال و با آنچه خیره کنندگی که دارد، در آینده‌ای دور یسا نزدیک روشنایی خود را نه تنها از ما، بلکه از خود نیز دریغ خواهد کرد و از التهاب و جوش و خروش بازخواهد ایستاد و آنوقت زندگی در روی کره زمین بپایان خواهد رسید .



بدنبال تلاش های فراوان برای نو سازی و تکمیل وسایل ، نامنویسی برای دوره های تازه این تالاسما آغاز میشود:

**خیاطی ، آشمپزی ، آرایش و زیبایی ،
ماشین نویسی ، منشیگری ، فارسی
و کاراته**

این کلاسها زیر نظردیران مبرز اداره مشمودو تربیتی داده شده است که یک نفر از فارغان التحصیلان هر کلاس ، برای تکمیل اطلاعات خود به اروپا سفر کند.

برای نام نویسی و کسب اطلاعات بیشتر به دبیرخانه انجمن دوشیزگان و بانوان (خیابان بهارشمالی- بالاتر از نامجو -تلفن ۸۲۴۸۳۱ و ۸۲۳۷۳۸) مراجعه فرمائید.

معزاب شاهرخی

فوتبالیست محبوب افتخارا سرپرستی ورزش مدرسه لوح زرین را عهدهدار است. سیر کارکنان لوح زرین بهترین و با سابقهترین معلمین را تشکیل میدهند لوح زرین با ۵ سال سابقه در محل جدید برای (آمادگی دبستان راهنمایی) ثبت نام مینماید.
آدرس: شمال میدان شهباد نرسیده به اتوبان جنب پمپبنزین.

بقیه داستان محکوم بهرک

«ریستری» را گرفته بودند و مرد دیگری که شباهت کمی با «ریستری» داشت اصرار میکردکه خانم «ریستری» کاغذی را امضاء کند . بالاخره خانم «ریستری» آرام شد و کاغذ را امضاء کرد . در این موقع مرد ناشناس گفت :
- خوب به این ترتیب من وارث میلیون ها ثروت شدم، او را ببرید و مثل شوهرش بکشید. وقتی برگشتید دو برابر دستمزدی را که به سندیکا قول دادهام بشما خواهم پرداخت . «اهایو» و ضربه محکمی «گوسینگ» را به

«گوسینگ» خانم «ریستری» را که فریاد میزد و مقاومت میکردکشان کشان به طرف در آوردندو«کانون» و «دگر» در دو طرف در ایستاده بودند همیشه آنها از در خارج شدند «کانون» به روی «اهایو» برید و «دگر» دست خانم «ریستری» را گرفت و با شدت او را به روی زمین انداخت . در این موقع «گوسینگ» هفت تیرش را بیرون کشید ولی «دگر»بالگد به زیردست او زد و گلوله‌ای که شلیک شده بود به سقف فرو رفت . «دگر»با ضربه محکمی «گوسینگ» را به

روی زمین انداخت . در این موقع مرد ناشناس که از سروصدانگران شده بود اسلحه به دست ازاطاق بیرون بردو«کانون» که باضربه‌ای «اهایو» را نقش زمین کرده بود برگشت و گلوله‌ای بازویش را شکافت . در این موقع «دگر»دست مرد ناشناس را هدف قرارداد و او درحالی که خون از مجش می ریخت اسلحه‌اش را انداخت و «دگر» بلافاصله بدست تپهکاران دستبند زد و به طرف «کاتون» دوید . .

«کانون» با خونسردی گفت :

پایان

خوب می فهمم که گول صدای خوشم را خورده بودم و روی همین خاطر آینده و موقعیت خودم را باک باخته بودم . روزهایی که تکرارش محال است و بدست آوردن آنچه که از دست رفته مشکل .

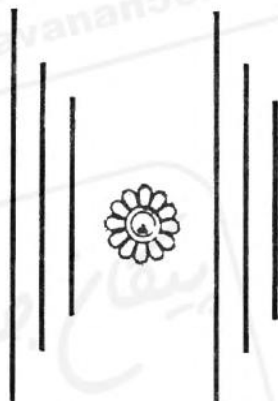
حالا نه تنها تصمیم دارم که شبها به تحصیل ادامه بدهم بلکه میخواهم در همین رشته آواز هم کوشش کنم تا موفق شوم و اکنون هم تا اندازه‌ای موفق شده‌ام .

گذاشت . و حتی در سرجلسه‌ات امتحان هم بجای اینکه بفکر جواب امتحان باشم به او فکر میکردم ، و حالا که او دیگر نبودتنها چیزی که از او برایم مانده بود خاطری آشفته و اندیشه‌ای پریشان ، و این سرگردانی فکر به حدی رسید که دیگر از آن شاهین باهوش و بااستعداد نشانی نبود بجز اسمش ، حالوقتئ خوب فکر میکنم می‌بینم که چقدر زیاده بود آنچه که من می‌پنداشتم و فکر میکردم حالا

بقیه ... و من از تحصیل جدا ماندم

رفته بودم ، یک روز دو روز چند روز او را ندیدم تا اینکه شنیدم مرد دیگری از راه رسیده و او را با خود برده ، آری او عروسی کرده بود بی‌آنکه من حتی تصورش را هم نکنم که یک روزی این چنین خواهد شد . او رفت اما خاطرش همیشه در دلم ماند و بعد از آن من دیگر فکرم، ذهنم و حواسم همه‌اش در فکر او بود . او که حتی در مدرسه هم راحت نمی-

چند مدل جالب لباس برای دختران



دخترخانم های عزیز شما هم میتوانید لباس های قشنگی به فرم پیش بند تهیه کنید و آنها را روی بلوز و شلوار یا بلوز و جوراب بپوشید و در آشپزخانه و یا در خانه به مامان یا خواهر بزرگترتان کمک کنید ، ضمناً از این فرم لباس ها برای گردش در بیکنیک هم میتوانید استفاده کنید.

در این صفحه لباس دیگری که مناسب با فصل میباشد و بسیار زیبا و قشنگ است برایتان انتخاب کرده ایم که از جنس ترویر است که پس از شستشو احتیاجی به اتو ندارد .

امیدواریم که مدل های لباس این هفته ما را پسندیده باشید .

«سار» سرزمین صلح



کار نبود. و بجهت علاقه‌مندی بیشتر مردم سرزمین «سار» و فشاری که برای بازگشت مجدد به آلمان به حکومت فرانسه وارد میکردند سرانجام دعوای دیرینه آلمان و فرانسه در سال ۱۹۵۷ به یک جلسه بین‌المللی از نمایندگان دو کشور و همچنین نمایندگان بلژیک، ایتالیا و لوگزامبورگ کشیده شد.

و در این جلسه بود که باردیگر تصمیمی به بازگشت سرزمین «سار» به کشور آلمان گرفته شد و از آن سال به بعد (۱۹۵۷) سرزمین «سار» تحت کنترل حکومت آلمان می‌باشد و به این منطقه لقب سرزمین صلح داده شد.

در عکس ۲ نمبر با چاپ حکومت فرانسه و ۲ نمبر با چاپ حکومت آلمان برای سرزمین «سار» دیده میشود.

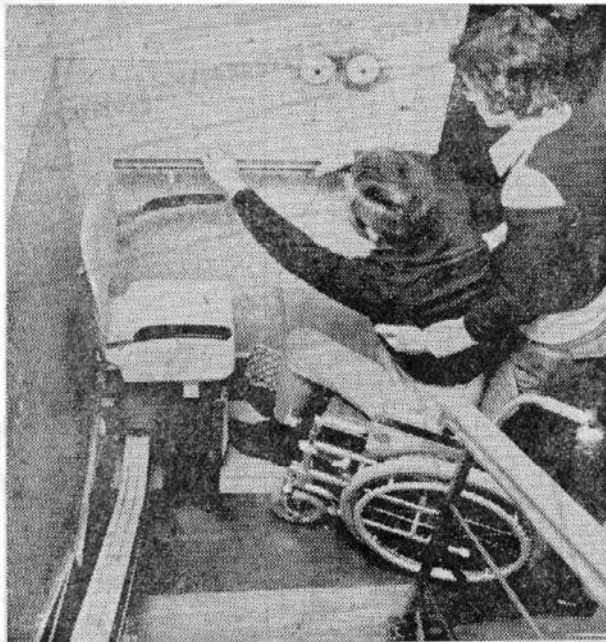
دوره ۱۵ ساله حکومت فرانسوی ها بر «سار» هیتلر در آلمان حکومت میکرد و در همان موقع هیتلر بمقدار بسیاری پول خرج تبلیغ و جلب نظر مردم «سار» برای پیوستن به آلمان کرد. از جمله کار های تبلیغاتی او این بود که برخلاف فرانسوی ها که تمیر های مورد استفاده در «سار» را با نام و قیمت پول فرانسوی (فرانک) چاپ کرده بودند او با نام خاص «سارلند» و قیمت پول آلمانی برای آنها تمیر چاپ نمود و همین مسئله موجب رای افزونتر مردم این سرزمین برای پیوستن به آلمان گردید.

اما با جنگ دوم جهانی شکست هیتلر باردیگر فرانسوی ها به «سار» مسلط شدند و باز هم تمیر های «سار» به واحد پول فرانسه در معرض فروش گذارده شد. ولی این نیز پایان

اگر به نقشه اروپا بادقت نگاه کنید خواهید دید که حداقل مرز بین دو کشور آلمان و فرانسه شهر کوچکی است بنام «سار» و در حقیقت این شهر بهترین نقطه در جاده مستقیم پاریس به رودخانه راین در آلمان میباشد. ولی شاید ندانید که این شهر کوچک را هم آلمان ها و هم فرانسوی ها بنام سرزمین صلح مینامند. چون برخلاف نای که به این شهر داده شده هرگاه بین ۲ ملت جنگ سر گرفته است، دو دشمن در همین منطقه بجان هم افتاده‌اند و تازه جز این معادن ذغالی که «سار» دارد خود سببی بوده برای اختلاف همیشگی برای ۲ همسایه بزرگ. جدا از این معادن ذغال،

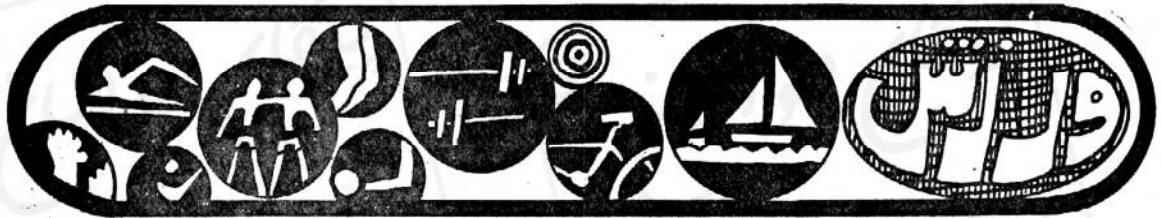
در قسمت غربی «سار» و در ناحیه ای بنام «لورین» نیز معادن سرشاری از سنگ آهن وجود دارد. در طول سال های ۱۸۷۱ و ۱۸۷۵ که فرانسه در جنگ فرانسه، پروس مغلوب شد، کشور پروس تا مرز «لورین» پیش آمد و حتی این قسمت را هم تصاحب کرد. اما بعد از پایان جنگ جهانی اول فرانسه نتوانست «لورین» را پس گرفت بلکه اداره سرزمین «سار» و راینز برای مدت ۱۵ سال عهده دار شد.

اما بنابه قولی قرار داده در شروع فرمانروایی فرانسوی ها گذارده شده بود پس از پایان مدت ۱۵ سال مسئله پیوستن این سرزمین بیکی از ۲ کشور فرانسه و آلمان غربی به انتخاب و رای مردم خود این سرزمین گذارده شد. در حالی که در سال ۱۹۳۵ یعنی پایان



صندلی بر روی ریل

تازمترین کمک و سعی سازمان خدمات اجتماعی آلمان احداث يك «آسانسور یکنفره» در خانه یک مفلوج است. آسانسور مذکور عبارت از یک صندلی است که بر روی ریل و بوسیله برقی، روی رازله ها بالا میبرد. دستگاه یاد شده را یک کارخانه هلندی ساخته که قبلاً عین پلکان را در محل کارخانه ساخته و آزمایشهای ضروری را بر روی آن انجام داده بود. نصب دستگاه در خانه فقط دو روز وقت گرفته است. ابتکار اینک شخص مفلوج و همسرش را که در خارج از منزل کار میکنند زحمات زیادی رهائی بخشیده‌است.



پیروزی بزرگ پرسپولیس بر تاج



در ادامه مسابقات فوتبال لیگ سراسری جام تخت جمشید جمعه گذشته دو بزرگ فوتبال پایتخت نبردی بزرگ برگزار کردند که طی آن سرخپوشهای محبوب پایتخت ۶ بار دروازه تاج را درعین ناباوری ۵۰ هزار تماشاچی بسقوط کشیدند.

پرسپولیس که در دو دیدار گذشته با شکست مقابل تاج زمین را ترک کرده بود، این بار برای انتقام آمده بود و برآستی آنچنان طوفان درطول ۹۰ دقیقه بها کرد که حدی برآن متصور نبود.

ابتدا کلانی در دقیقه ۳۲ گشاینده دروازه تاجیها بود و بعد سلیمانی دوبار و بهزادی ۳ بار رشیدی و حجازی رامجبور بیدرفتن گل کردند تا قبل از گل نخست آنچه پیشتر همه خودنمایی میکرد نبرد تن به تن دو تیم بود ولی علیرغم اینکه تاج درشانس را بخاطر بیداری مدافین پرسپولیس از کف داد، توفیق نیافت نوار پیروزی های گذشته را ادامه دهد و بهر شکل

پرسپولیس که در دو دیدار گذشته با شکست مقابل تاج زمین را ترک کرده بود، این بار برای انتقام آمده بود و برآستی آنچنان طوفان درطول ۹۰ دقیقه بها کرد که حدی برآن متصور نبود. ابتدا کلانی در دقیقه ۳۲ گشاینده دروازه تاجیها بود و بعد سلیمانی دوبار و بهزادی ۳ بار رشیدی و حجازی رامجبور بیدرفتن گل کردند تا قبل از گل نخست آنچه پیشتر همه خودنمایی میکرد نبرد تن به تن دو تیم بود ولی علیرغم اینکه تاج درشانس را بخاطر بیداری مدافین پرسپولیس از کف داد، توفیق نیافت نوار پیروزی های گذشته را ادامه دهد و بهر شکل

و انجمن نیز با آگاهی از حرف های ناستاس برای مدت یکسال (از آغاز سال ۱۹۷۴) او را از شرکت در مسابقات محروم کرد!

محرومیت ایلی ناستاس

ملکیف در ایسدل، رئیس انجمن تنیس حرفه ای جهان اعلام کرد ایلی ناستاس تنیسور نامدار رومانی بخاطر رفتار و گفتار دور از انتظارش به پرداخت مبلغی جریمه نقدی و محرومیت از یکسال شرکت در مسابقات محکوم گردیده است. جندی قبل که انجمن تنیس بازان، مسابقات جام ویمبلدون را تحریم کرد و بازیکنان عضوان از شرکت در بازیها خودداری نمودند ایلی ناستاس بدستور فدراسیون تنیس رومانی در دیدارها حاضر شد و بهمین دلیل انجمن او را ۵۰۰۰ دلار جریمه کرد و اعلام داشت برای باقی ماندن در عضویت این انجمن باید چنین پولی را بپردازد.

اما ناستاس با بی تفاوتی به چنین مسئله ای اظهار داشته من توجهی به پرداخت جریمه ندارم. چنانچه فدراسیون تنیس رومانی این مبلغ را بپردازد که حرفی باقی نمی ماند در غیر اینصورت من پولی برای جریمه ام نخواهم داد!

تیم واترپلو در سفر لبنان

تیم واترپلو ایران دوشنبه همین هفته برای شرکت در تورنمنت بین المللی که در بیروت پایتخت لبنان برگزار خواهد شد، به این کشور سفر مینماید. در مسابقات واترپلو میزبور تیمهایی از کشورهای انگلستان، قبرس، لبنان، فرانسه، سیک (یک کشور آفریقائی) و ایران حاضر خواهند بود. در این سفر سرگرد ایرانی (سرپرست)، نیکولافروی (مربی) و نعمت پور (داور) تیم را همراهی میکنند. بازیکنان تیم ایران: حسین توکلی، فیروز محمدی، احمد یاقوتی، بهرام توکلی، احمد پیدایش، رضا کامرانی، داریوش موحسودی، حیدر شنجانی، همایون راستن، حسین نسیم، جواد گرامی.

مقام سیزدهم برای ایران

تورنمنت بزرگ بینگهنگ در یکن پایتخت چین کمونست که از روز شنبه هفده گذشته با حضور بیش از هزار شرکت کننده از ۸۶ کشور آسیائی، آفریقائی و آمریکائی جنوبی آغاز گردیده بود. بعد از ظهر ۵ شنبه با پیروزی دختران و پسران چین کمونست در تصاحب عنوان های قهرمانی خاتمه پذیرفت، ضمن اینکه زاین و کره شمالی نیز در هر دو گروه برترتیب در مکان های دوم و سوم قرار گرفتند.

این دومین دوره برگزاری مسابقات از جانب چینها بود و اولین آن نیز سال پیش در بکن برگزار گردید. با این تفاوت که امسال بازیگرانی از آمریکائی لاتین نیز به مسابقات دعوت گردیده بودند. ایران امسال بر خلاف دور پیش تنها در گروه پسران شرکت کننده داشت که حاصل کار آنها نیز تصاحب مکان سیزدهم بود. تیم ایران که بازیکنان آنها ایرج

نژادی، معراج عزیززاده، ابوطالب نجفی، فرخ سنجری، محمد صادقی تشکیل میدادند درنخستین دیدار با پیروزی ۵-۰ برابر اوگوئه شانس قرار گرفتن در جمع شانزده تیم برگزیده برای مقام های اول تا شانزدهم را بدست آورد. ۲ شکست ۵-۰ و ۳-۰ در مقابله برابر تیم های ژاپن و هنگ کنگ و سپس پیروزی ۴-۰ و ۵-۰ بر پرو مقام سیزدهم را نصیب ایران کرد. رده بندی تیم های اول تا شانزدهم مسابقات پسران باین ترتیب میباشد: ۱- چین کمونست ۲- زاین آکره جنوبی ۳- ویتنام ۴- شمالی ۵- هند ۶- نیجریه ۷- فیلیپین ۸- هنگ کنگ ۹- تایلند ۱۰- مصر ۱۱- ویتکنگ ۱۲- کامبوج ۱۳- ایران ۱۴- غنا ۱۵- پرو ۱۶- شیلی. رده بندی مسابقات بانوان: ۱- چین کمونست ۲- زاین آکره شمالی ۳- هند.



تیم کشتی ایران مقام دوم جهان را کسب کرد

جوادی-فروهوشی و برزگر قهرمان جهان شدند



برزگر

۳- شیمون ولادیسلاو رومانی .
 باین ترتیب شوروی با تصاحب ۶ مدال طلا-۳ مدال نقره و یک مدال برنز و کسب ۵۵ امتیاز بمقام قهرمانی جهان رسید .
 تیمهای ایران و بلغارستان با ۲۸ امتیاز دوم و سوم شدند . علت طلایی بیشتر برای تیم میزبان بود .
 ایران با سه مدال طلا- یک مدال برنز و سه عنوان پنجمی صاحب امتیازات فوق گردید ، در حالی که بلغارستان دو مدال نقره و دو مدال برنز کسب کرد .
 بلغارستان با ۱۸ ، آمریکا با ۱۶ ، رومانی با ۱۲ ، آلمان شرقی با ۱۰ ، ترکیه با ۸ ، مجارستان با ۹ و ژاپن با هشت امتیاز عنوانهای چهارم تا هشتم را بدست آوردند .
 محسن فروهوشی قهرمان جهان در ۵۷ کیلو
 منصور برزگر قهرمان جهان در ۷۴ کیلو
 ابراهیم جوادی قهرمان جهان در ۵۴ کیلو
 محمد رضا نوائی برنده مدال برنز در ۶۳ کیلو



فروهوشی

بلغارستان ۳- اینکیوان مغولستان ۵۲ کیلو : ۱- ابراهیم جوادی ایران ۲- آرسن الهردیاف شوروی ۳- تاکادا ژاپن .
 ۵۷ کیلو : ۱- محسن فروهوشی ایران ۲- خویلوچ دورک مغولستان و ولادیمیر یومین شوروی .
 ۶۲ کیلو : ۱- الکان عبدالیکف شوروی ۲- استاهر هینز آلمان شرقی ۳- محمد رضا نوائی ایران ۶۸ کیلو : ۱- للوید کسز آمریکا ۲- نصراله اف شوروی-۳- جانوش کوچیش مجارستان ۷۴ کیلو : ۱- منصور برزگر ایران ۲- آشور علیف شوروی ۳- جان کارلسون سوئد ۸۲ کیلو : ۱- اسیلی سولترین شوروی ۲- واسیلی بورگا رومانی ۳- اسماعیل ایلیف بلغارستان ۹۰ کیلو : ۱- تدیاشویلسی شوروی ۲- هورست اشتوت مایستر آلمان شرقی ۳- بن پترسون آمریکا ۱۰۰ کیلو : ۱- ایوان یاریگین شوروی ۲- ژوزف کاستاری مجارستان ۳- نکوف بلغارستان ۱۰۰ کیلو به بالا : ۱- سلان آندیف شوروی ۲- باق بلغارستان



جوادی

همه نمایش دادند و در پایان مدال طلایی جهان بر سر سینه های نیرومندان درخشید . در حالیکه جوادی بعد از این پیروزی تشک را برای همیشه بوسید و با افتخار فراوان از صحنه مبارزات خدا حافظی کرد .
 نوائی هر چند که بمقام سوم رسید ولی مبارزه دلآویزانه اش برابر الکان عبدالیکف قهرمان المپیک و جهان نشانه شایستگی او برای دریافت مدال برنز بود .
 مغلوب و ناکام بزرگ تیم ایران کاظم غلامی بود که در عین شایستگی صعود به سکوی افتخار در برابر یک کشتی گیر مجارستانی تن بشکست داد . این ناکامی در زمانی برای او شکل گرفت که ۵ امتیاز برتر از حریف داشت و باین ناکامی صاحب مقام پنجم شد .
 باین خصوصیات ضمن اینکه رضا خرمی و مسلم اسکندر فیلابی نیز صاحب رده پنجم شدند و هر کدام ۲ امتیاز برای ایران کسب کردند رده بندی کلی از این قرار است .
 ۴۸ کیلو : ۱- رومان دیمتریوف شوروی ۲- حسن عیسی اوف

هفدهمین دوره مسابقات کشتی آزاد جهان که از پنجشنبه پانزدهم شهریور ماه در استادیوم فرح پهلوی در حضور شاهپور عبدالرضا پهلوی گشایش یافته بود ، یکشنبه شب هفته گذشته با پیروزی مقتدرانه شوروی که موفق به تصاحب ۶ مدال طلا ، سه مدال نقره و یک مدال برنز شد پایان رسید .
 تیم ایران با درخششی تحسین انگیز نمره فعالیتشای مداومی گیر خود را با کسب عنوان دوم جهان تصاحب ۳ مدال طلا- یک مدال برنز و سه عنوان پنجمی جشن گرفت .
 پیروزی بزرگ کشتی گیران ایرانی که در بازیهای المپیک مونیخ ۱۹۷۲ مشترکاً با سه کشور عنوان نهم را در اختیار گرفته بودند از هر جهت ستودنی و ارزشمند بود و جادار در این آغاز از تلاش مربیان تیم ملی محمد علی صنعت کاران - منصور مهدی زاده و دیگر کسانی که در تدارک قهرمانان کوشیده اند و بخصوص رئیس فدارسیون به نیکی یاد کرد .
 ۱۶۰ کشتی گیر از ۳۵ کشور مبارزات را آغاز کردند .
 علی اسفر کوچلوی کشتی ایران در اولین دوره بخاطر ضعف ناشی از کم کردن وزن در برابر حریف هندی قادر به مقاومت نشد و از دور مسابقات خارج گردید .
 همچنین بود سرنوشت حاجیلو که بعد از یک پیروزی بدنبال شکست از کشتی گیر سوئدی از ادامه مسابقات خودداری کرد .
 ولی دیگر فرزندان نیرومندان ایران دلآویزانه مبارزه کردند که از آن میان محسن فروهوشی - ابراهیم جوادی و منصور برزگر برتر از

بقیه حرفهای خودمانی

سرکشی های نفسی و تلقین بخود که هوس را نباید با عشق اشتباه گرفت . ممکن است راه حلی برای گریز از این هوسهای عشق نباشد .
 آخرین مورد عشقی است که شرح دادیم صد درصد جنبه معنوی دارد . یعنی نوجوان احساس می کند که تمایل جنسی نسبت به جنس مخالف ندارد و به درستی می داند که هیچک از شش مورد ذکر شده

در بالا در علاقه و محبت او موثر نیست یعنی دختر یا پسر مقابل را بخاطر کمبود مسائل عاطفی نمی خواهد محبتش ناشی از تنهایی نیست . ناشی از محدودیت و کنجکاوی نیست . برعکس حقاقت استوار نیست و برعکس ، طرف را از نظر روحی ، خصوصیات اخلاقی ، خلقیات و شخصیت اجتماعی میزان فرهنگی و سایر عوامل که لازمه نزدیکی روحی و نافرست پسنده است . در این صورت است که عشق واقعی بوقوع پیوسته است . در

بقیه داستان راز گنج

واژ ترس می‌لرزید. راهزنان که فکر میکردند «شاهین» کشته شده‌است به سراغ جواهرات رفتند و تمام جواهرات را در خورجینهایی که آورده بودند ریختند و بدون اینکه متوجه بپر مرد شوند از غار بیرون رفتند.

چند دقیقه بعد «شاهین» به هوش آمد سینه‌اش می‌سوخت و از بازویش خون بیرون میریخت در حالیکه رمقی در تن نداشت از جا بلند شد و «سالک» با قدمهای لرزان به طرف او آمد و بیهوش را روشن کرد، همینکه چشمش به خون بازو و سینه «شاهین» افتاد ناله‌ای کرد، ولی پس از چند لحظه از خورجینش مقداری کتیه خشک شده بیرون آورد و آنرا روی زخم‌های شاهین پاشید و با پارچه‌ای که در خورجین داشت زخمهای او را بست و گفت:

«ای جوان درست کردار، بزودی خوب خواهی شد از اینکه توانستی گنج مرا از دستبرد راهزنان نجات بدهی خودت را ملامت نکن. «شاهین» شرمسار و خشمگین با بیحالی به راه افتاد و از روی نشانیهای گداخته بود خودش را به راه فرار رساندند. «شاهین» بایحالی به روی زمین نشست در حال نیمه بیهوشی صدای قدمهایی را شنید با خستگی قهقهه‌اش را بلند کرد خواست برخیزد که ناگهان «چابک» را که «فرهاد» بدنبالش می‌آمد دید از خوشحالی نعره‌ای کشید و «چابک» جلو او زانو زد و گفت:

«چه اتفاقی افتاده این پیر مرد کیست؟ «شاهین» با کلمات بریده بریده ماجرای بیرومرد

را برای او شرح داد و آخر سر پرسید: تو دزدان را ندیدی؟

«نه فقط چند اسب در پائین کوه دیدم. «شاهین» که امیدوار شده بود گفت: «حتما آنها راه خروجی را کم کرده‌اند باید به سراغشان برویم.»

«تو باید استراحت کنی من و «فرهاد» به سراغشان می‌رویم.»

«گوش کن «چابک» من راه ورود به غار گنج را با تکه سنگی که کنار دیوار گذاشته‌ام مشخص کرده‌ام، مزایب باش راه را گم نکنی. چند لحظه بعد «چابک» و «فرهاد» بیهوش را از پیر مرد گرفتند و از پله‌های غار سرازیر شدند همینطور که از روی نشانیها پیش میرفتند ناگهان از طرف مقابل صدای گفتگویی شنیدند و خود را به پشت دیوار کشیدند. طولی نکشید که راهزنان پدیدار شدند و یکی از آنها گفت:

«میتروسم در این غار لعنتی اتقدر بمانیم که بیوسیم منکه دلم میخواد زنده باشم و از این جواهرات چیزی نداشته باشم. در اینموقع «چابک» و «فرهاد» قهقهه در دست از پشت دیوار بیرون پریدند و راهزنان که انتظار دیدار آنها را نداشتند وحشت کردند، ولی بزودی بخود آمدند و جنگ سختی در گرفت. راهزنان برای اینکه دستپاشان آزاد باشد خورجینها را به زمین انداختند و یکی از آنها که طعنا تر از دیگران بود همینکه رفاقیش را با «چابک» و «فرهاد» در جنگ دید خورجینها را برداشت و در تاریکی ناپدید شد، وقتی راهزنان از

پادرامدند «چابک» و «فرهاد» از ندیدن راهزن سومی فهمیدند که با خورجینهای جواهرات فرار کرده است، برای اینکه او صدمه‌ای به «شاهین» نرساند با عجله به طرف راهرو خروجی دویدند و همینکه به سوراخ خروجی غار رسیدند دیدند که «شاهین» با تلاشی زیاد حملات راهزن را دفع میکند. راهزن که «شاهین» را ضعیف میدید با شدت به او حمله کرد و «شاهین» به زمین افتاد درست در لحظه‌ای که راهزن با قهقهه به «شاهین» حمله میکرد کارش را بسازد «چابک» با قهقهه به مح دست او زد و راهزن کمرش را راست کرد و قهقهه را به دست چپ داد و به «چابک» حمله کرد ولی پس از چند بار در و بدل کردن ضربه‌ها «چابک» با یک حمله سریع نوک قهقهه را به سینه او فرو کرد و راهزن نعره‌ای کشید و نقش زمین شد. دو ساعت بعد هر چهار نفر به قلعه شاهین رسیدند و «شاهین» با بیحالی روی تختخوابش افتاد. دو روز بعد شاهین که حالتش بهتر شده بود به پیرمرد که پهلوی رختخوابش نشسته بود گفت:

«با الاخر صیاری پروردگار تو انستی جواهرات را از راهزنان بگیریم.»

«بله پسر ولی من چون وارثی ندارم تمام آنها را به تو می‌بخشم و بقیه عمرم را در غاری که سالهاست به عبادت منغولم خواهم گذرانم، فقط خواهش من اینست که از این جواهرات در راه حق و عدالت استفاده کنی.»

هفته آینده داستان جالبتر و مهیج‌تری از قهرمانان ما خواهید خواند. پایان

بقیه مرد تنها و جوان مهربان

با یک هم‌اطاقی زندگی کنم.

و مرد جوان در مقابل پاسخ میداد:

«اما امکان این برای من وجود ندارد.»

«اما تو میتوانی از همسر عزیز و ثروتمندت بول تهیه این آپارتمان را بگیری.»

«تو چرا نمی‌خواهی قبول کنی من بارها از او فرض کرده‌ام و دیگر محلی برای این کار ندارم!»

«خوب اگر ممکن نیست باید خودت را برای شنیدن حقیقتی آماده سازی، من قصد دارم تمام اتفاقاتی را که بین ما رخ داده و کارهایی را که تو دور از چشم همسرت انجام داده‌ای مو به مو برای او تعریف کنم.»

تهدیدهای «میلی» پایان ناپذیر بود. هربار که او مرد جوان را ملاقات میکرد از فاش ساختن روابطشان نزد همسر او صحبت میکرد و همین موجب گردید که مرد جوان تصمیم بگیرد برای همیشه او را خاموش سازد و اکنون این مرد ولگرد دائم‌الخمر را

که در آن بار ملاقات کرده بود بهترین سربوش برای عمل خود بحساب می‌آورد. او فکر همه چیز را کرده بود، یک ربع ساعت بعد هنگامی که «جین» هم‌اطاقی «میلی» از سر کار خود برمیگشت و با جسد بی‌جان «میلی» روبرو میشد از ترس فریاد میکشید و پلیس با دیدن مرد دائم‌الخمر در آن اتاق بدون تامل او را دستگیر میساخت و مرد بیچاره هرچه که

انکار میکرد قائل مردی با موهای بور و سیبیل پریش است کسی باور نمی‌نمود و او را بجرم قتل می‌بردند.

مرد جوان برای تیرته خود نیز دلیل قانع کننده‌ای داشت زیرا بعقیده او برای «فردی» زندان از هر محل دیگری مناسبتر بود، زیرا برای کسی که نه پول دارد نه خانه و خانواده‌ای

تنها جایی که لاقل در آن غذایی تامین است و از گرسنگی نمی‌میرد زندان است.

«فردی» تا زمانی که صدای پاهای مسرد جوان دیگر بگوش نرسید صبر کرد، سپس بطری مشروب را روی میز کوچکی که در کنار صندلی‌اش قرار داشت نهاد و بزحمت از جا برخاست و به آرامی به سوی در بسته‌ای که در آن سوی اتاق قرار داشت رفت. دستگیره در را به آرامی چرخاند و با دقت و احتیاط در را باز کرد. نور باریکی که از سوی هال درون اتاق می‌تابید بدن زنی را نشان میداد که کتبی بر روی شخصی دراز کشیده و در خواب عمیقی فرو رفته است.

«فردی» در را بازتر کرد و در حالیکه بر روی پنجه پا راه میرفت به سمت تختی که زن جوان بر روی آن فرار داشت رفت و به آن نزدیک شد. دست چپ او را نگاه کرد نه حلقه‌ای، نه انگشتری گرانقیمت در دست داشت، تنها یک انگشتر معمولی که در دست هر کسی میتوانست باشد و ارزش اینکه خود را به آن جهت به خطر بیندازد نداشت.

با یک نگاه سریع دریافت که هیچ شیبی گرانقیمت و قابل توجهی در اتاق دیده نمیشود.

از آنفقه‌ای که «فردی» دست در جیب مردی کرده بود و گرفتار گردید و مرد برای متوقف ساختن و انگشتانش را گاز گرفته بود مدت زیادی نگذشته و به همین جهت انگشتانش این چنین بیحرکت شده بود، اما این بار برای «فردی» دستبرد زدن به جیب مرد جوان کار مشکلی نبود البته فرصت این کار در بار به او دست نداده بود، اما هنگامیکه از پله‌ها بالا

میرفت و به پهنانه اینکه در حال سقوط است خود را به مرد جوان تکیه داده و موفق شد کیف پولش را با مهارت از جیبش خارج سازد. با یادآوری این صحنه کیف پول مرد را از جیبش



دوسیزه شیرین حجابیان دانش‌آموز کلاس اول دبستان ترانغو در سال تحصیلی ۵۲-۵۱ رتبه اول را حائز شده و معدل ایشان ۲۰ میباشد.

۲۲۳-۲

بقیه ۳۲ سال سلطنت

اگر ایرانی میخواند شب در خانواده خود سرحالت بر بالین بگذارد اگر ایرانی ، امروز آزاد است و اسپر و نوکر بیگانه نیست ، اگر ایرانی امروز دردناک مورد احترام است. اگر ایرانی ، امروز استقلال و آزادی دارد ، اگر ایرانی ، امروز در شاهراه خوشبختی به سوی تمدن بزرگ گام برمیدارد ، همه و همه بخاطر وجود مبارک شاهنشاه آریامهر و اندیشه های بزرگ و انسانی این رهبر عالیقدر است. پس بیایید همه با هم سالروز آغاز سلطنت شاهنشاه آریامهر را از جان و دل تبریک بگوئیم و از صمیم قلب آرزو کنیم که خداوند متعال هرگز سایه شاه را از سر ملت ایران کم نکند .

اینک برای اولین بار در تاریخ ایران ما اختیار نفت خود را در دست داریم و هرگونه که اراده کنیم میتوانیم از ذخایر نفتی خویش استفاده نمایم و این موهبتی است که فقط رهبریی آگاهانه و خردمندانه شاهنشاه آریامهر



جسد ترا در خارج شهر تو ی یک گودال میاندازد. رنگ از صورتت برید و سخت به وحشت افتادم .. طوری که آنها متوجه شدند... مادرم گفت :

- اگر کلکی در کار نیست . چرا باید ترسی و رنگت برود .

با لحنی مضطربانه گفتم :

- یعنی تو راضی میشوی که بسرت را بدست سیفاله بسپری که نابودش بکند.

مادرم سرش را پایین گرفت و گفت :

- احمد کامل اینطور میخواهد نه من . بهت که گفته بودم الماسها مال کامل است . او حتی مرا هم تهدید کرده که اگر دخالت بکنم بزندگیم خاتمه میدهد.

با صدای لرزان گفتم :

- هیچ کلکی در کار نیست . کامل گفت :

- امیدوارم که اینطور باشد. حالا بگذار

آخرین حرفم را هم بزنم . اگر به جان خودت

و مادرت علاقمند باشی سعی نکنی رام رسیدن

به الماسها را عوضی نشانمان بدی.

لحظه ای مکث کرد . وبعد ادامه داد :

- یادت باشد . جلال تو آن اتاق نشسته

و منتظر اشاره من یا مادرت است . سیفاله

دستورات من و مادرت را کورکورانه و بدون

چون و چرا انجام میدهد. اونو کر پول است.

برای صد تومان حاضر است آدم بکشد و دیگر

برایش فرق نمیکند چه کسی را باید بکشد.

ناتمام

کشیده بودم ، ولی ورود سیفاله ، نگرانم کرد و بهم هشدار داد که به نقشه خود نباید زیاد اطمینان داشته باشم . آنها حساب همه چیز را کرده بودند . به احمد کامل گفتم :

- چرا ساکت شدی . بگو موضوع چیست ؛ لبخندی که نشانه افکار شیطانی بود بروی لبانش آورد و گفت :

- دارم فکرم بکنم موضوع را از کجا شروع کنم .

گفتم : برای من مهم نیست از کجا شروع کنی . من فقط میخواهم بدانم برای چه

سیفاله را در این کار دخالت داده اید و او چه

کار مهمی باید انجام بدهد.

او در جای خود جنبید و گفت :

- خوب خوش کن ببین چی میگویم . مگر

قرار نیست . تو الماسها را به ماتحویل بدی ،

و ما هم جریمه نقدی پدرت را بپردازیم.

سرم را تکان دادم و گفتم :

- این قرار ما بقوت خودش باقی است.

و او با همان لبخند زشت و شمشزکننده اش

گفت :

- ما با هم میرویم قم که تو جای الماس

ها را نشان بدی . و این آخرین شانس زنده

ماندن توست . منظورم اینست که اگر ایندفعه

هم مثل دفعه قبل به ما کلک بزنی شانس زنده

ماندن را از دست میدی .

و آنوقت سیفاله دستوری کببه او داده ام

اجرا میکند . ساده تر بگویم ، تو را میکشد و

وقتی سیفاله از اتاق بیرون رفت ... از مادرم پرسیدم :

- برای چه سیفاله آمده اینجا . کجا قرار است با او برویم . از او چه کاری ساخته است ؟

مادرم با لبخندی مرموز گفت :

- او خیلی کارها میتواند بکند.

گفتم : مثلا چه کار مهمی ؟

احمد کامل رو کرد به مادرم و گفت :

- چرا حقیقت را به مهرداد نمیگویی شتر

سواری که دو لادولا ندارد.

فهمیدم که آمدن سیفاله و کار مهمی که

او باید انجام بدهد، به من ارتباط دارد .

خیلی ترسیدم . او آدم خطرناکی بود که زهره ای

رحم در وجودش یافت نمیشد . بیرحم و زذل

که بهر کاری تن میداد حتی اگر قرار بود

مرتکب قتل شود . خم به ابرو نمی آورد ...

سیفاله را اینطور شناخته بودم که برای پول

دست بهر خیانتی میزند.

به مادرم نگاه کردم ، پرسیدم :

- موضوع چیست چرا از من مخفی میکنی ؟

مادرم دهان باز کرد که حرفی بزند ...

کامل گفت :

- بگذار خودم . حقیقت را به مهرداد بگویم .

ترسی در وجودم رخنه کرده بود ، همان

ترسی که فکر میکردم دیگر سراغ نمی آید ،

چون در مقابل نقشه آنها ، من هم نقشه ای



دوشیزه آزیتا نصیری پور دانش آموز ممتاز کلاس اول دبستان ملی البیز اهواز ۲۲۲-آ



دوشیزه رویا ذوالفقاری در سال تحصیلی ۵۱-۵۲ در کلاس اول دبستان فرهنگی راهنمایی تربیت با معدل ۲۰ دانش آموز ممتاز شناخته شد ۲۲۱-آ



دوشیزه آزیتا نصیری پور دانش آموز ممتاز کلاس اول دبستان ملی البیز اهواز ۲۲۲-آ

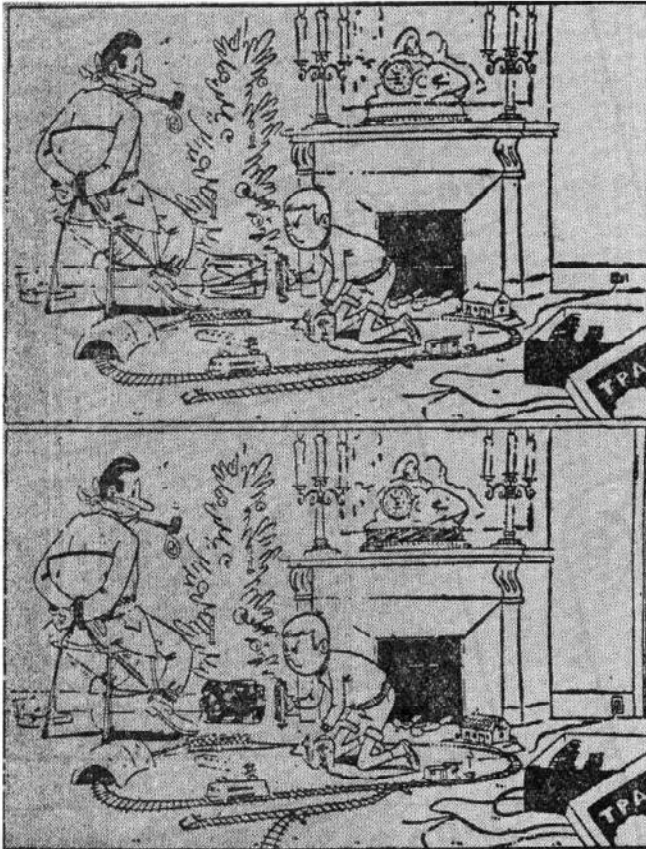
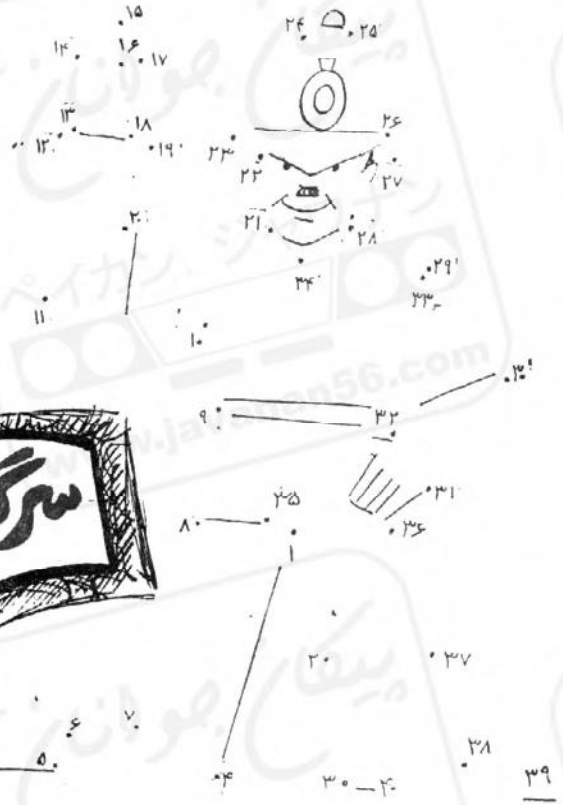


دوشیزه آزیتا نصیری پور دانش آموز ممتاز کلاس اول دبستان ملی البیز اهواز ۲۲۲-آ

ماهم هر چه به تصویر نگاه کردیم
 کمتر چیزی دستگیرمان شد . و
 نفهمیدیم این چیست و اینمرد که
 فقط کله‌ای از او پیدا است چه میکند
 و چکاره است ؟ بدن نیست شما مداد
 نوک تیزی بردارید و اعداد از ۱ تا ۴
 را با دقت و حوصله بیکدیگر وصل
 کنید فقط سعی کنید که خط با صاف
 و مستقیم باشد تا تصویر دلخواهتان
 را بدست آورید .

این دیگه

چییه؟...



چند اختلاف

در این دو تصویر که در نظر اول کوچکترین تفاوت و اختلافی با یکدیگر ندارند، اگر خوب دقت کنید، چند اختلاف در میان آنها موجود است. اگر توانستید اختلافها را پیدا کنید برای ما بنویسید و بحکم قرعه جایزه دریافت کنید .

آدرس ما : تهران - خیابان خیام
 موسسه اطلاعات - دفتر مجله اطلاعات
 دختران و پسران ، دایره سرگرمیها و مسابقات .

دیدن شیطان!

مردی که صورتی زشت و وحشتناک داشت ، بملا نصرالدین گفت : - خیلی دلم میخواست برای یکمرتبه هم که شده قیافه شیطان را به بینم .
ملا نصرالدین گفت : اینکه کاری ندارد اگر آئینه نداری توی آب نگاه کن و مسلما شیطان را خواهی دید!

★

این به آن در!

در سربازخانه‌ای ، جوانکی گوشه‌ای نشسته بود و کاغذ و قلمی در دست داشت همکارش سر رسید و گفت :
- چیکار میکنی ؟
- به بابام کاغذ می‌نویسم .
- زکی ، تو که نوشتن ، بلد نیستی
- عوضش بابام هم خواندن بلد نیست!

★ ★ ★

معاینه!

دکتر به دانش‌آموز : - در کجا بیشتر احساس ناراحتی میکنی ؟
دانش‌آموز : - در مدرسه آقای دکتر!

★

خواب!

زن : من دیشب خواب دیدم که یکپالتو پوست پوشیده‌ام تعبیرش چیست ؟
شوهر - تعبیرش اینست که رنگ پالتوپوست را باید بخواب به‌بینی .

★ ★ ★

سرزده!

مردی با عجله وارد سلمانی شد و به سلمانی گفت :
- زود سر مرا برن چون می‌خواهم سر زده وارد خانه بشوم !



پیراهن دوختن زنها!

معلم حساب از شاگردی پرسید : - اگر یک نفر زن در یک روز یک پیراهن بدوزد ، دو نفر در دو روز چند پیراهن خواهند دوخت ؟

شاگرد فکری کرد و گفت :

- نصف یک پیراهن .

معلم کمی ناراحت شد و گفت :

- معلوم میشود درسهای خودرا خوب یاد نگرفته‌ای و قواعد علم حساب را نمی‌شناسی .
شاگرد گفت :

- اتفاقا خوب میشناسم ، ولی زنها را بهتر میشناسم که وقتی دو نفر با هم مشغول کاری شدند ، این قدر حرف زده وبا یکدیگر صحبت خواهند کرد که در روز فرصت دوختن نصف پیراهن را هم نخواهند داشت .

★ ★ ★

گودی زمین!

معلم بد اخلاق و عصبانی که همشاگردانش از او می‌ترسیدند به خشونت از شاگردی پرسید :

- آهای بچه بگو به بینم تو چطوری ثابت میکنی زمین گرده ؟

شاگرد درحالیکه از ترس میلرزید جواب داد :

- نه آقا ... من کی گفتم زمین گرده ... من بخدا نگفتم گرده !! ...

★ ★ ★

گدائی!

زن بیچاره و مفلوکی گدائی میکرد و خرج پسرکچکش را میداد . روزی پسرش برای آنکه جبران محبتهای مادر را کرده باشد ، گفت :

- مادر جان همیشه وضع اینطور نمی‌ماند ، انشاءالله وقتی بزرگ شدم آن وقت دیگر من گدائی میکنم و تو استراحت کن!!

★ ★ ★

ثروت!

دو نفر با هم حرف می‌زدند ، یکی می‌گفت :

- وقتی مردم از ثرویشان با من حرف می‌زنند ، من فقط نصف گفته آنها را باور میکنم .

دیگری جوابداد :

- ولی من دو برابر آنها باور میکنم . دوستش با تعجب پرسید : - چرا ؟ .. تو آدم خوش‌بینی هستی ؟

- نه ! ... من مامور مالیات بردارم هستم ! ...

★ ★ ★

سربرج!

مردی که تازه از دهی به تهران آمده بود ، پس ازچندی روزی که درکارخانه‌ای کار کرد رفت سر برجی نشست . از او پرسیدند : - چرا سر برج نشسته‌ای ؟ گفت :

چون- رئیس کارخانه گفته است که مزدتان را سر برج میدهم !

دشمنی!

احمد را پدرش کتک زد ، احمد پس از نیم ساعت گریه نزد پدرش رفت و گفت :

- پدرجان ، آیا پدر شما هم تورا کتک میزد ؟ پدر جواب داد :

- بله پسرم ، پدر بزرگ شما هم پدر شما را کتک میزد ! و پس از لحظه‌ای پدر رو به احمد کرد و گفت :

- توکه بزرگ شدی پسرت را کتک می‌زنی ؟

احمد کمی فکر کرد و گفت :

- پدرجان بقیده من بهتر است با هم صلح کنیم و دست از دشمنی که اینقدرطول کشیده برداریم و به همین جا خاتمه بدهیم! ..



وقتی مارتسونی ، کارگر ساختمانی میشود!

تنبلی پایان!

اکثر ناشرین دنیا آثار نویسندگان معروف را که برای نوجوانان و کودکان نوشته شده چاپ و منتشر مینمایند. اکثر این داستانها بصورت افسانه‌های شیرین و لطیف و خیالی است. داستانی که در زیر نظر تان میرسد از افسانه‌های جالب آفریقانی است که با قلم شیرین و توانای نویسنده‌ای چون واندرد مزون، بصورتی جذاب برشته تحریر کشیده شده است.

پنج رفیق بودند: شغال، گراز، پلنگ، فیل و کفتار.
پنج‌تایی با هم زندگی میکردند، به شراکت یک گله گاومیش داشتند و به نوبت هر روز یکی از آنها از گله نگهداری میکرد.
روزی فیل برای سرکشی به گله میرفت که به یک بچه انسان برخورد، او را همراه خودش پیش رفا آورد. کفتار بنا بعبادت فورا خواست روی این بچه بیرد و او را باره کند، چونکه بی‌دفاع بود و مثل گوزنها همنبتوانست بدود. ولی فیل فورا جلوی کفتار را گرفت و گفت:

...!

- چرا فیل؟ چرا نخوردم؟

- نه کفتار، او را نباید بخوری!

- بسیار خوب «عمو فیل» اما به چه علت؟

- برای اینکه میخواهم او را پیش خودمان نگاهدارم و تربیت کنم تا چوپان گله شود.

کفتار ناچار عقب‌رفتو بجای خود نشست و پرسید:

- و فیتکه بزرگ شد اسمش را چه خواهی گذاشت؟

«نن‌تاب»!

- حقیقتا فیل بقدری از بچه نگهداری کرد

که او بزرگ شد، و فیتکه بچه برای خودش آدمی شد فیل یک تیر و کمان هم پیدا کرد و برای او آورد.

اولین درس گله‌بانی را شغال به بچه یاد داد. پس از اینکه مدتی گذشت بچه را صدا کرد:

«نن‌تاب»!

بچه جواب داد:

«بلی»!

- نن‌تاب! برو گاومیشها را بشمار، هم اینها را، هم آنها را و هم گاومیشهای «عمو فیل» را ... همه‌اش را باید بشماری.

شغال هر روز تقریباً بار این دستور را تکرار میکرد. روزی وقتی که باز هم دستور داد، «نن‌تاب» جواب داد:

«نه .. نمیروم!»

«چه گفتی»!

«گفتم که نمیروم!»

شغال سخت خشمگین شد و خواست «نن‌تاب» را گاز بگیرد. اما بچه فوراً کمانش را کشید و تیری بطرف شغال انداخت و شانه او را زخمی کرد شغال که بشدت دردش آمده بود با گوشهای آویخته پیش فیل رفت و گفت:

- به «نن‌تاب» گفتم گاومیشها را بشمارد قبول نکرد، خواستم بطرف او بیروم و بزور وادارش کنم اما او مرا زخمی کرد منم ناچار ولش کردم و آمدم.

فیل تیر را از شانه شغال بیرون کشید و

به «نن‌تاب» پس داد. بعد زیر لب گفت:

چوپان بسیار جسوری است!

فردای آن روز برای سرکشی به گله، کفتار همراه بچه براه افتاد. در بین راه مرتباً شغال را مسخره میکرد و میگفت که او موجود بیکاره‌ای است، با بزرگان نشست و برخاست نمیکند و از خانواده پستی است. بعد از این حرفها گفت:

- وقتی که من از گله نگهداری کنم حتی شیر هم نمیتواند به آن نزدیک شود.

وقتی که وسط گله رسیدند بچه شاخهای گوساله کوچکی را گرفت و آترا به پشت به زمین انداخت. اینکار را فقط به عنوان بازی کرده بود، کفتار هنوز سرگرم خندیدن بود، ناآهان جدی شد و فریاد زد:

«نن‌تاب»!

«بلی»!

- نن‌تاب، گوساله را ول کن و گاومیش هارا بشمار آن یکی ها را هم بشمار. گاومیش های عمو فیل را هم بشمار.

این حرفها را با لحن بسیار خودپسندانه‌ای گفت. بچه جواب داد:

«نمیشمارم.»

«چه گفتی»!

«گفتم که نمیشمارم ..!»

کفتار با خشم دندانهایش را نشان داد و خواست روی بچه بیرد، اما بچه فوراً کمانش را کشید و دوتیر به شانه او زد. کفتار با تعجب بسراغ فیل رفت و گفت:

«عمو جان! به «نن‌تاب» گفتم که گاومیشها را بشمارد گوش نکرد، خواستم مجازاتش کنم دو تیر به شانه‌ی من نزد و مرا زخمی کرد.

فیل تیرها را از شانه کفتار کشید و به «نن‌تاب» پس داد و آهسته زیر لب گفت:

«این چوپانی است که هیچوقت از سگهای وحشی هم نمیترسد. فردای آتروز نوبت گراز بود که همراه بچه برای سرکشی به گله برود. گراز در جلو راه میرفت و غرغرگان میگفت که در صورت لزوم این چوپان تازه را اذیت خواهد کرد.»

وقتی که میان گاومیشها رسیدند گراز توی یک برکه آب رفت و مشغول لمیدن در گلو لای شد بچه هم پشت باو کرد بودو زمین را میکند. گراز در این میان دید که بچه از زمین سیب زمینی درمیآورد و میخورد فورا از گل و لای بیرون آمد و پیش او رفت و گفت:

«زود سهم مرا بده!»

«چرا؟ مگر این مزرعه مال تو است؟! ..»

گراز با سر خمید بطرف بچه آمد و فریاد زد!

«نن‌تاب»!

«نن‌تاب»! برو گاومیشها را بشمار، آن یکیها را هم، گاومیشهای «عمو فیل»

را هم بشمار.

«نمیشمارم.»

«چی گفتی»!

«گفتم نمیشمارم!»

گراز بشنیدن این حرفها مثل دیوانه‌ای به «نن‌تاب» حمله کرد، اما «نن‌تاب» فورا کمانش را کشید و سه تیر به شانه گراز زد.

گراز که تیرها را خورده بود دوان دوان پیش فیل رفت و گفت:

«من به «نن‌تاب» دستور دادم اما او نخواست گاومیشها را بشمارد. برای اینکه از من اطاعت کند باو حمله کردم اما او بمن تیر انداخت.»

فیل تیرها را از شانه او بیرون کشید و به «نن‌تاب» پس داد و با خود گفت: ایس چوپانی است که هرگز گله را ترک نخواهد کرد.

روز بعد پلنگ که تا آن لحظه ساکت مانده بود همراه بچه بسراغ گله رفت. بچه انسان برای میوه خوردن از درختها بالا میرفت و کبوترها و خرگوشها را تعقیب میکرد و پلنگ هم بدقت او را تماشا میکرد. در لحظه‌ای که جست و خیزها و میوه خوردن های بچه، پلنگ را حساسی عصبانی کرده بود حیوان درنده پنجه‌ها و دندانهایش را نشان داد و با صدای خشنی فریاد زد:

«نن‌تاب»!

«بلی»!

«نن‌تاب! زود برو گاومیشها را بشمار، آتدسته دیگر را هم، گاومیشهای عمو فیل را هم بشمار.»

بشنیدن این حرف بچه بابی‌اعتنایی گفت:

«نمیشمارم!»

«چی گفتی»!

«گفتم نمیشمارم!»

پلنگ فورا بروی «نن‌تاب» پرید، اما بچه با چابکی جا خالی کرد و کنار رفت و کمانش را کشید و چهار تیر بطرف پلنگ انداخت.

پلنگ که تنش از درد و سوزش تیرها آتش گرفته بود فورا پیش فیل رفت و گفت:

«به «نن‌تاب» دستور دادم که گاومیشها را بشمارد، نشمرد، خواستم بگیرم و بزمنش اما او چهار تیر به شانه‌ی من زد.»

فیل تیرها را از شانه پلنگ بیرون کشید و به «نن‌تاب» داد و با خود گفت: این چوپانی است که از شیر هم نمیترسد.

روز بعد خود فیل با بچه بسراغ گله رفت، بین راه در دل میگفت: «این بچه‌دو پا با شغال لج کرد چونکه ترسو بود، با کافتار لج کرد چونکه همانروز اول خواسته بود او را بخورد. باگراز لج کرد چونکه خشن بود، با پلنگ لج کرد چونکه شب را به روز ترجیح میداد. اما حتما از من نافرمانی نمیکند، چونکه او را من نجات داده‌ام و تیر و کمان را هم به او



پلنگ سریع بسوی بچه خیز برداشت ولی او فوراً جاخالی کرد و چندتیر بسوی شانه‌ی پلنگ رها ساخت

کردیم چه کسی حاضر است برود و آنرا بیاورد؟

چه کسی تندتر میدود؟

کنفاز خودبستد فوراً جلو دوید و گفت:

هیچکس تندتر از من نمیدود، من میروم و خمره را میآورم. همانطورکه گفته بود دوان دوان رفت و خمره را بدوش گرفت و برادفتاد. درحالیکه باهمان سرعت باز می‌گشت دربین راه خسته شد و تصمیم گرفت بنشیند و استراحت کند، اما درهمان لحظه از توی خمره صدای «نناپ» بلند شد.

گوش کن کنفاز! اگر امروز این خمره را بر زمین بگذاری هرچه ددی از جسم خودت ددی.

کنفاز در حالیکه از شدت ترس نمیدانست حکار کند از جا بلند شد و بی‌آنکه لحظه‌ای استراحت کند خمره را اواسط گله آورد و آنجا گذاشت بعد بلافاصله شروع کرد به سر دوشیدن آنگاه «نناپ» از توی خمره گفت:

گوش کن کنفاز اگر یک قطره شیر روی من بیفتد هرچه ددی از جسم خودت ددی! کنفاز خیلی ترسید و رونه رفقاش کرد و گفت:

من خیلی خسته شده‌ام، شیر را یکی از شماها بدوسید.

شغال پیش رفت اما درست درلحظه‌ایکه معخواست شروع کند «نناپ» باز هم صدا کرد: نگاه کن شغال اگر یک قطره شیر روی من بیفتد هرچه ددی از جسم خودت ددی. شغال فوراً عقب کشید و گفت:

این گاو میش را من نمیتوانم بدوشم یکی از شماها به جای من بیاید.

دو جانور دیگر هم به همان عاقبت دچار شدند، بالاخره بوبت‌فیل رسید. او هم درست درلحظه‌ایکه معخواست سر را بدوشد «نناپ» از توی خمره گفت:

فیل تیرهایی را که به شانه‌ات زدم فراموش نکن. اگر یک قطره شیر روی من بیفتد خودت میدانی! آنوقت فیل سخت خستگین شد خمره را برداشت و محکم به درختی زد خمره تکه تکه شد و از توی آن «نناپ» بیرون آمد که فوراً کمانش را کشید و شروع به تیراندازی بطرف فیل و شغال و کنفاز و بلنگ و گراز کرد.

و در حالیکه آنها را تعقیب میکرد بست سر هم باران نر به سرشان میبارید، آندر دنبالشان دود تا آنها را بقدر کافی از گله دور کرد.

باین ترتیب حیواناتی جنگلی فرمانروانی به گاو و کوسفند را اردست دادند و از آنروز به بعد گاو میشها و کوسفندا تحت فرمان انسانها درآمدند.

و این داستانی است که ساهیا نیز اغلب بن دوشان نقل میکنند و میگویند:

بلی ما، گاو و کوسفند را اردست حیوانات وحشی نجات دادیم. امروزه دیگر تیر و کمان هم نکار نیبریم قدرت ما بی‌پایان است.

پایان»

فورا کمانش را کشید.

یک ... دو .. سه .. چهار ... پنج تیر تمام بروی فیل انداخت.

فیل برگشت و بیش رفقایش رفت و بی‌آنکه حرفی بزند تیرها را باخرطوم از شانه‌اش بیرون کشید، آتشب هیچکدام همدیگر را مسخره نکردند، همه بیک زبان از حال و روز خودشان شکایت کردند. باهم میگفتند:

وضعشان بسیار بد است آیا بهتر نیست کاری کنیم که اردست این بچه راحت شویم؟ همه دور هم نشسته بودند حتی حالت میکشیدند که بصورت همدیگر نگاه کنند. بالاخره فیل گفت:

جراگاه گله را عوض کنیم، ناحدامکان به جای دوری برویم. بچه نمیتواند ما را تعقیب کند ...

حقی داری فیل .. او نمیتواند باندازه ما راه بیاید.

همینکار را کردند گله‌شانرا برداشتند و به جای بسیار دوری رفتند، اما خمره‌ای را که توی آن شیر میدوشیدند فراموش کردند و جا گذاشتند.

بالاخره وقتیکه به مقصد رسیدند فیل گفت:

آه لعنت بر شیطان، خمره را فراموش

دادهام... مدت درازی او را تماشا کرد.

«نناپ» همدر مقابل او نشسته و چشم به چشمهایش دوخته و برای شمردن گاو میش ها نمیرفت. بالاخره فیل با مهربانی پداری که با بچه‌اش صحبت میکند گفت:

«نناپ» برو کمی شیر بدوش و برای من ببار.

اما «نناپ» بجای اینکار دم رودخانه رفت و یک سنگ سیر آب خورد. وقتیکه برگشت باز هم روبروی فیل نشست. مشاجره لفظی سددیدی بین آنها درگرفت. نزدیک غروب فیل او را صدا زد و گفت:

«نناپ»!

بلی!

باشو!

جرا فیل، برای چه باشم؟

چونکه من عموی تو هستم بتو دستور میدهم که گاو میشها را بشماری، نه فقط گاو میشهای من، بلکه گاو میشهای شغال و کنفاز و گراز و بلنگ را هم بشمار.

نمی‌شمارم.

چه می‌گویی «نناپ» آدم باعمویش اینطور حرف میزند؟!

گفتم که نمی‌شمارم.

بنشین این حرف فیل خرطومش را بلند کرد تا بچه را بزند. اما بچه عقب رفت و

آرتوز در بازار برده فروشان آعدو رفت
 دیشتر از هر روز بود . بازار برده فروشان
 شباهتی به بازار های دیگر نداشت . بازار
 محوطه ای بود ، دایره شکل که سه تنی گنبد مانند
 داشت و دکان ها باریک و طولی بودند . و
 یک سمت دکان سگونی بود بطول دکان و
 سمت دیگر راهرو بود و مشتریان از در زیر
 گنبد وارد دکان می شدند . مرد ها را نمانسا
 میکردند و از در آخر راهرو بیرون می رفتند .
 بنابراین که خریداران به تمام دکان ها سر می زدند
 فروش شروع میشد ، هر دکان حراج کننده ای
 داشت و کبیر را روی سگونی جلوی دکان
 می آوردند و حراج کننده مشخصات کنیز را
 کتبی ، بعد خریداران به قیمت می افزودند و با
 که نه ... فروش تمام نیز بهمین شکل بود ...
 باری در آرتوز گرم بازار برده فروشان نیشابور
 - نایخ بود ... همه مشتریان برده می داشتند
 چند تن از معروفترین برده فروشان از غرب
 آمده اند و کنیزانی از سرزمین های روس و
 بلغار آورده اند .

خریداران کبیران را دیدند و آماده حراج
 شدند . زیباترین کنیز روی سکو ایستاد ،
 دلال دو هزار دینار قیمت اول را تعیین کرد ...
 صدای زحمت و گردآوری صد در هم بالا برد ،
 همه بسوی صاحب صدانگاه کردند . او احمد
 بن علی درمانده شبگردان شهر بود ... مردی
 سیمبر ، زورگر ، و نایکار .. پیدا بود که
 هیچکس از حضار جرئت نمی کردند دیناری
 بر قیمتش که احمد بن علی تعیین کرده بود
 اضافه کند ... رنگ از روی برده فروشی
 برد . قسمی ترین کبیران او بهمت از دستش
 بدون معرفت ... اما صدای گرم مردی دل
 برده فروش را گرم کرد ... سه هزار دینار ...
 همه بسوی صدا تگریستند ، او جوانی بود
 که بیشتر مردم نیشابور او را می شناختند .
 اسمش محمود بود ... جوانی دانا ، هوشیار ،
 و مردم دوست که مورد علاقه حکمران هم بود .
 دنیا او بود که می توانست با احمد بن علی روبرو
 شود ... احمد به سمت محمود نگاه کرد ،
 دیدن پایش را روی هم فشرد و گفت سه هزار
 دینار صدای ... بلاغاصله محمود قیمت را
 به چهار هزار دینار بالا برد .. احمد سرزیر
 اندک ، به جوانی که در کنارش ایستاده بود
 تگریست . جوان التماس کرد ... در نگاه
 او التماس خوانده میشد ، احمد دوست دینار
 اضافه کرد ، محمود قیمت را به پنج هزار دینار
 بالا برد ... احمد از شدت خشم دست بدست
 گرفت ... جوان که بسر احمد بود و جعفر
 نام داشت گفت :

- بدر ، من این کنیز را میخواهم ...
 اگر او را برای من نخری میمزم . احمد که
 مردی خسیس بود ، گفت :
 - بسر با این مال چهار کنیز میشود
 خرید
 جعفر خشمگین گفت :
 - بدر ، فراموش نکن که قیمت کنیز را
 مادرم میدهد .

احمد سرنگان داد ، دلال سومین بار
 قیمت را اعلام کرد . احمد بانصد دینار اضافه
 کرد . محمود سرنگان داد و گفت ده هزار
 دینار ... ده هزار دینار ، حضار معجب بهم
 تگریستند . همیشه زیر سقف پیچند ... احمد
 خشمگین دست جعفر را گرفت و در حالیکه
 جعفر غرولند میکرد ، از بازار خارج شدند .
 محمود بسوی برده فروش رفت و میانه اش که
 همراه بود سگ های زر را شمرد و به برده
 فروش تحویل داد . بسر دست کنیز زیبا را
 گرفت و از سکو فرود آورد .

برده زیبا . روبروی مالک جدیدش
 نشست ، او چند سال در خانه ای که مخصوص
 تربیت بردگان بود بسر برده بود . هم زبان
 آموخته بود و هم می دانست که چگونه با مالک
 خود رفتار کند .

محمود در چهره برده ای که خریداری کرده
 بود ، خیره شده بود . او از ری نا نیشابور
 همراه برده فروشان بود ، بار ها و بار ها آن
 دنبر زیبا را که برده فروش اسمش را «شفق»
 برده بود دیده بود و عشق آن دختر در تمام
 وجودش جای گرفته بود ... وقتی به نیشابور
 رسید ، بلاغاصله برای خرید کنیز پول می برد ،
 و مداری وام گرفت ... و موفق شد . «شفق» به
 محمود نگاه میکرد ، او نمی دانست در قلب محمود
 جوان چه میگذرد ، او فکر میکرد ، محمود
 همین همه مردان تروستند و عاشق او را خریده
 و چند ماهی با او بسر میبرد و بعد بفراوانی
 میسپرد ... تا مفروش شود .

محمود که در جسمان «شفق» منگریست
 کویا ذکر او را خواند ، پس لیخد برلب آورد
 و گفت :

- شفق ، تو آزادی .. من به میاترم
 دستور دادم که دو شاهد و قاضی را بخانه
 من بیاورد ... من در حضور آنها ترا آزاد میکنم ..
 آنگاه اگر خواهستی ، عمل کردی یا تو از دواج
 میکنم . و اگر نه آزادی بپر جا که میخواهی
 برو

اشک از جسمان «شفق» فرو ریخت .
 آرام سرش را پایین آورد و روی زانوی محمود
 نهاد و محمود در حالیکه با مو های او بازی
 میکرد ، حس کرد تلیش از شادی میلرزد .

جعفر اشک می ریخت ، گریه میکرد ،
 مادرش خشمگین بسوی شوهر رفت ... و ناسزا
 گفت . بد گفت ، او احمد خوسرد برزنش نگاه
 کرد ، و چون زین ساکت شد احمد گفت :
 - من اندر نروغند نیستم که ده هزار
 دینار برای کنیزی بدهم ...
 زن غریب زد : - من که کتم کنیزی را
 که بسزمان به پسند خریداری کن و بهای آن
 را بدهم .
 نوکه از خود نیندای ، چرا باعث ناراحتی
 پسر من شدی ...؟

احمد سرنگان داد و گفت :

- اگر این مبلغ ، را میبرداحتم ، مردم
 می کنند احمد بن علی چنین مالی را از کجا
 آورده ... باعث میشد که حاکم دست به
 تحقیق بزند ، آنوقت خود میدانی که چه
 میشد .

زن خشمگین برخاست و از اتاق شوهر
 بیرون رفت ، وقتی زن اتاق را ترک گفت ،
 حامد که بیرون اتاق ایستاده بود ، بدون
 رفت . احمد سر بلند کرد و گفت :

- اینجا چه میکنی حامد ...

حامد سرفرواد آورد و گفت :

- مولی من ، آمده ام درد سر و گرفتاری

سما را رفع کنم .

احمد در چهره حامد خیره شد و گفت :

- حطور .. اگر راهی میدانی بگو ... بنشین .
 حامد نشست و گفت ...

فردای آرتوز غوغا در شهر برخاست که
 خانه ملک التجار را سرتگ کرده اند و جواهراتی
 گرانبها و اشیاء قیمتی را ربوده اند ، ملک-
 التجار خشمگین و ناراحت به حضور حکمران
 رفت ، حکمران احمد را خواست و گفت :
 اگر تا ده روز اموال ملک التجار پیدانشود
 از کارش عزل خواهد شد . فردا شب خانه
 یکی دیگر از بزرگان ، و شب بعد خانه دیگری .
 در مدت پنج روز خانه پنج تن از بزرگان شهر

را دزد زد ، حاکم آنجان خشمگین شد که
 در حضور بزرگان شهر فرمان داد جلاد باید
 گردن احمد را بزند . زیرا مسئولیت حفظ
 شهر با او بود ... احمد در حالیکه می لرزید زانو
 زد و گفت :

- حاکم سلامت باد ، درست است که من
 مسئول امنیت شهر هستم ... اما اگر دست
 من بسته باشد و نتوانم بوظیفه خود عمل
 کنم گناهی ندارم .

حاکم خشمگین فریاد زد :

- چه کسی دست بر اینسه . چه کسی مانع
 می شود که تو به وظیفه خود عمل کنی ...
 احمد سرفرواد آورد و گفت :

- اگر حضرت حاکم اجازه دهد عرض میکنم ،
 حاکم با اساره سربا و اجازه داد ، احمد گفت ،
 حضرت حاکم سلامت باد یک دزد نیست بلکه
 دشمنای دزد هستند . و از سرفت پیداست که
 بوضع خانه های سرفت سده آشنائی دارند ،
 بدانند صاحب خانه اموال قیمتی خود را
 در کجا و کدام اتاق پنهان کرده ، پس رهبر
 دزدان کیست که بهمه خانه های اشراف و
 بزرگان - شهر آمدورفت دارد و از وضع آنان
 آگاه است .

حاکم و بزرگان شهر بهم نگاه کردند ، احمد
 تهمت بزرگی وارد میکرد نصف بزرگان و
 اشراف شهر بودند که بخانه بگذرگ آمد و
 سده داشتند و از وضع هم مطلع بودند ...
 اگر کارملا مسخده من ، با افراد معمولی بود ،
 آنها وضع خانه ارباب خود را می دانستند و
 حداقل یک خانه دیگر را ... حاکم که سخن
 احمد را مطلقاً دید گفت :

- بین تو معتدی دزد از کسانی است که ...
 حاکم سکوت کرد ، و در صورت یک یک
 حضار تگریست ، احمد گفت :

- مامورین من شب و روز مراقب هستند ،
 ما می بینیم که رهبر دزدان اول شب بخانه
 دزد زده می رود ، در بازگشت یکی از همراهان
 از درخانه میاید ، نیمه شب در را می کشد ،
 دگران وارد میشوند ... چون هیچ نشانی
 نیست کادر را سگشته باشند ، با از دیوار
 بدون خانه ها رفته باشند ، یا از دیوار
 در خانه از درون خانه باز شده ... نکته دوم
 اینست که اموال سرفروده هنوز از شهر خارج
 نشده ، چون ما تمام محل های مورد سرکرا
 جستجو کردیم پس اموال باید در جایی باشد
 که ما به آن محل دسترسی نداریم و صاحب
 محل کیست که هرگز با او شک برده نخواهد
 شد .

احمد سکوت کرد ، حاکم گفت :

- فرمان میدهم که تمام خانه های شهر را
 جستجو کنند ... از خانه من شروع کنید ،
 که هیچکس حق اعتراضی نداشته باشد .
 احمد گفت :

- حضرت حاکم ، چون کار بزرگ است
 و طرف از مردم منفذ و مورد اعتماد است ،
 دستور بفرمائید یکی از بزرگان حاکم و نماینده
 قاضی ، و در هر محل کدخدای محل همراه
 من باشند .

حاکم قبول کرد ، باز احمد گفت :

- صد مرد از فرولان و نگهبانان مخصوص
 در اختیار من بگذارید ... باز حاکم قبول کرد .
 احمد کدخدایان محلات نیشابور را احضار
 کرد و بهم تگدخدا ، ده نفر از نگهبانان را
 داد و گفت بالای بام های خانه بایستند و
 مراقب باشند از خانه ای بخانه ای چیزی برده
 نشود . آنگاه با افراد خود و نماینده قاضی
 و مامور حاکم اول صبح حاکم را جستجو کرد ،
 آنگاه به خانه های شهر پرداخت ...

قصد و تصمیم او معلوم بود ، منتهی

برای رد گم کردن ، جسجوی خانه های محله‌ای را که خانه محمود در آن بود ، برای او اسف کار گذاشت .

دو روز گذشت ، روز سوم به محله‌ای که خانه محمود بود رسیدند ، شهردان و مامورین احمد به جستجو مشغول شدند ، سربازان بالای بام‌ها مراقب بودند که دزدان اموال را جابجا نکنند و از خانه جستجو نشده بخانه جستجو شده نبرند ... نزدیک ظهر بود که بخانه محمود رسیدند ، حامد که اموال مسروقه‌رادر باغ خانه محمود مخفی کرده بود ، رئیس جستجوگران بود او برای رد گم کردن بی‌باغ زلفت ، اول اتاق‌ها را جستجو کرد ، و بعد گفت : چیزی نیست... نماینده قاضی که مردی در سن کار و شریف بود ، گفت :

مگر نه اینست که حکمران دستور داده تبعیض قائل نشوید...

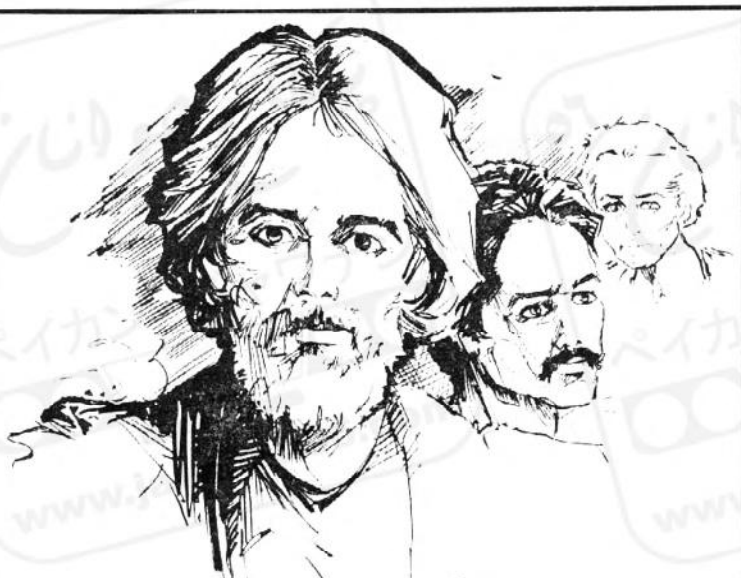
احمد گفت : تبعیض قائل شدیم ، همه‌جا را جستجو کردیم ، و انگهی اینجا خانه محمود است که در شهر ما به محمود در سن کار معروف شده ، امین و مورد اعتماد است هرکس شکایتی دارد ، باو مراجعه میکند و او بعرض حاکم میرساند ...

محمود گفت : احمد ، از لطف تو ممنونم ، ولی فرمان حاکم را اطاعت کن ، و تبعیض قائل مشو ...

حامد حالتی بخود گرفت که لاعلاج و بناچار این کارخلاف اخلاق را میکند ، حامد دوباره شروع کرد .. باغ را جستجو کردند ، در آن باغ آب انباری ویرانه بود ... یکی از مامورین بدون آب‌انبار رفت و فریاد زد : اموال مسروقه اینجا است ...

همه متعجب بهم نگاه کردند ، محمود فریاد زد : باور نمیکنم ... ولی بیفایده بود جو اهرات و اشیاء گرانبها را که باصطلاح از حیث وزن سبک و از نظر قیمت سنگین بودند از آب‌انبار کهنه بیرون کشیدند . محمود حیران ماند ... به حاکم خبر رسید ، دستور داد محمود را به حضور او ببرند .. هیچکس نمیتوانست باور کند ، اما انکارپذیر نبود .. محمود بی دربی میگفت : خبر ندارم .. حتما کسانی که با من دشمن هستند اموال را در آب‌انبار باغ من مخفی کرده‌اند.

حاکم نمیخواست قبول کند که مرد محرم و امین ، مردی که مورد اعتماد مردم شهر است ، دزد باشد .. ولی محمود کم دشمن نداشت ، همین‌به احمد قوت قلب داده بود که نقشه حامد را پذیرفت .. دشمنان محمود کسانی بودند که به مردم ظلم میکردند ، کسانی که در خدمت حاکم بودند ، اشراف و بزرگان شهر .. ولی از روزی که محمود به خدمت حاکم میرسید ، کسی جرئت زورگوئی نداشت زیرا شاکیان که دستشان بحاکم نمیرسید به محمود مراجعه میکردند و محمود شکایت آنان را بحاکم میگفت و خود مامور رسیدگی میشد . بهمین دلیل هیچکس جرئت نمیکرد در حضور حاکم از محمود بدگوئی کند ، زیرا بلافاصله متهم میشد که چون میخواهد مال مردم را بخورد ، زور بگوید ، ستم کند ، از محمود بدمیگوید تا حاکم او را از خدمت خود بیرون کند .. ولی وقتی احمد داروغه شهر اموال دزدی‌شده را در خانه محمود پیدا کرد ، میدان برای مخالفین باز شد .. محمود را در اتاقی نشاندند و سرباز مراقب او بودند حاکم در تنگ و تردید بود ، دشمنان محمود باصطلاح روغن داغ ماجرا را زیادتر میکردند ... هرکس چیزی میگفت و هیچکس بفتح محمود حرف نمیزد ، ناتمام



حکمران و عیار بیایان

نوشته : سمندر

شفق زیبایا

محمود به چهره‌ی زیبای «شفق» نگریست و بعدرو به

او کرد و گفت : تو از هم‌اکنون آزادی هر جا دلت خواست

مثل يك كبوتر آزاد می توانی بروی ..

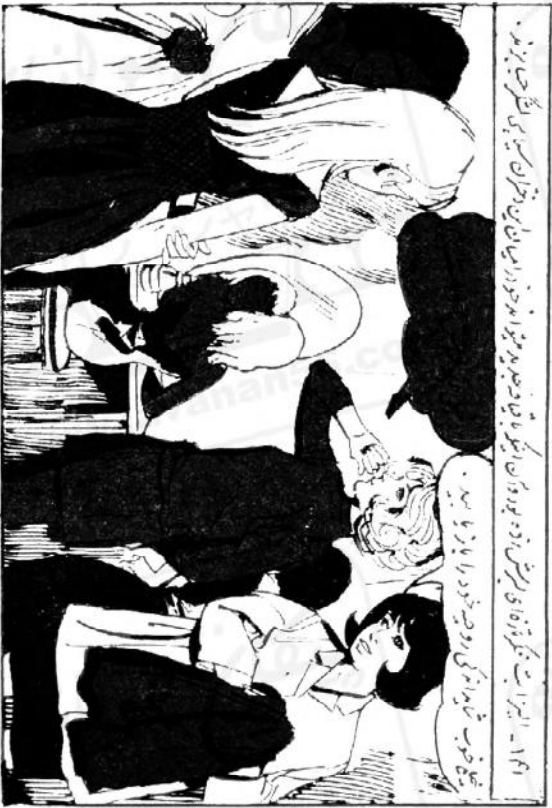
رازه

لنگا انداختان را بتزیین شماره بخوانید





۱۳۰- ایزدیت بیخو از سر مردم "ما هاتوب بگفتن" میخود جوفن او تونق العاده کار در دست



۱۳۱- ایزادیت کورانه ای مرض زده بوده ان بیکه باقیه صبر و پوز انم خود اسی این سخن است بی انگیزه بخت خوب خواجه کی رو صبر دود را بازو سید

تا اتمام



۱۳۲- دور بخوان



مشاور مجله شما

رضاییه - آقای حمید نجفی :
در تشریح از مطالب مجله محبوب خودتان.
مجله دختران و پسران احساس خود را در
قالب شعر ریختند و گفتید : مجله هفتگی
دختران و پسران یار و همدن نوجوانان -
ممنون ... ما مجله را برای شما و برای
رضایت شما عزیزان و نوجوانان منتشر می-
کنیم .

رشت - آقای حبیب الله ساعد ضروری :
بینی از شعر شما را در اینجا میآوریم
مثال آدم غرقایه در دریا
به مانند یکی گم گشته در صحرا
و ... اصافه میکنیم که احساس شما باید بیشتر
متوجه حالات برونی و درونی آدمی باشد و
از کایتی مایه بگیرد تا آن احساس خوب
منتقل شود .

زابل - آقای رضا سرابندی :
غزل «زندگی» شما برداشتی دارد از روی
غزل شکسته ، آقای «سمندر» شاعر معاصر با
این تفاوت که شما در غزلتان «خونه ، خیاله-
غدا به - آه و غمها» را با هم قافیه گرفتید
در حالیکه این کلمات نمیتوانند با هم ، هم قافیه
باشند اثر دیگری اگر دارید لطفا مرحمت
کنید .

شیراز - آقای ساسان اصنافی :
قطعه «بینوائی» شما را خواندیم سعی
کنیم روی اشعار شاعران قدیم شعری و نویسی
نکنید از خودتان شعری بفرستید اگر هم حک
و اصلاحی لازم داشت ، راهنمائیتان می -
کنیم .

اصفهان ، آقای عطاءالله موحد محمدی :
غزل «عشق» شما را خواندیم و لذت بردیم.
حال و هوای تازه ای از احساس در شعرتان
موج میزد ، تنها عیب شعر شما از لحاظ فنی
ناآشنائی با قافیه و ردیف است . که این دو را با
هم اشتباهی میکنید . ردیف بعد از قافیه در
تمام مصرعها میاید و قافیه پیش از ردیف با
ان وصف «آشنا» با «بیمار» هم قافیه نیست .

هشتیر طوالش - اسالم - مهین سرلک :
پدر ای آینی از سوز ها ، اکنون کجائی
تابه بینی دخترت . با این بیت شعری که
برای پدرتان ساختید برای شما آرزوی صبر
و شکیبائی و موفقیت میکنیم .

در انتظار دریافت اشعار بهتری از سروده
های شما هستیم

اسحق فیزی (اسدآباد همدان) - محمدشهبانو
(نظارت) - سابتک هوسپان (تهران) - حسین
کاووسی (تهران) - احمد میثمی (میانه) -
مهناز سیفی (لنگرود) - محمد حبیبی (الیکودرز)
- حکیم الفت (گنبد کاووس) - ولی بردبار
(فسا) - کاظم پولادری (لاهیجان) - زهره
مجبایی (تهران) .
میر حبیبی موسوی (میانه) - محمدرضا
رنجبر (خرم آباد لرستان) - حاجی محمدنور
قلی پور (گنبد کاووس) - شبنم قهرمانی (تهران) .

مجله شما



از : نادر ملکی (رضوانده طوالش)

میگریم ...

میروم
میروم تنهای تنها
تا گریزم از بدیها
راه من دور است ، اما
کی هراسم هست از خیل خطرها
من نمی ترسم از این راه دراز ترگیها
میروم تنهای تنها ...
میکنم یادی از آن دلدار زیبا

دو قطعه از : فرهاد دولتی دانش
آموز سال پنجم ادبی دبیرستان پهلوی
(سمنان)

ستاره

میگویند هرکسی یک ستاره دارد ، این را
مادرم بارها به من گفته بود ، هنوز به یاد
دارم که یک شب مادرم ستاره های را نشانم
داد و گفت : این ستاره توست . من به مادرم
گفتم : برو از آسمان اونو بیار . او هم گفت :
خدا شب میرم مبارش ... ولی او هیچ شیی
نمی رفت . یک روز عصر وقتی که از مدرسه
به خانه برگشتم دیدم مادرم خونه نیست ، از
بابام پرسیدم :

- پس مامان کزو پدرم گفت : رفته برات
ستاره باره ، اکنون ده سال از آن روز می
گذره ولی هنوز مادرم برگشته !

آخرین روز پائیز

آن روز آخرین روز پائیز بود
که نو رفتی

و من در تنهایی تو را می جستم
دیریز اولین روز بهار بود

که تو بازگشتی
نو بازگشتی اما مرا دیگر نشناختی!



نقاشی از : باقر ذوالفقاری (نقده)

از : علیرضا قهرمانی (تهران)

اشک ...

چرا بر اشک چشم خنده کردی
مرا در راه عشقت بنده کردی
ندانستم که جانا بیوفائی ...
نو از دنیا مرا شرمنده کردی .

از : علی رضا غفاری (تهران)

فروغ عشق

ای فروغ ای روشنائی
ای همه لطف خدائی
ای تمامی مهر و الفت
ای خدای نور روشن
ای سرابایت بر از جور
ای همه نغمه ، سرود
ای نوای بینوائی
بشنو از این دل نوا
کاندرون سینه ، با شور و نوا
با وجود خویش میخواند ترا

از : فرزانه سلطانی (بشرویه)

خوب و زیبا

تو به اندازه آواز نسیم سحری
که بخواند در باغ
و به اندازه برهای سفید مهتاب
که بنابد بر آب
و به اندازه یک قافله عطر گل سرخ
که شتابد در راه
خوب و هم زیبای
تو لطافت را گوئی
ارت بردی ز بهار
تو نجابت را گوئی
بردی از شب بگرو
بادل کوچک تو همراهت
شور صد چلچله در فصل بهار .

بازی تقدیر

غروب بود، غروبی سرد و تاریک، باد سرد پائیزی همچنان زوزه می‌کشید و برگ‌های زرد رنگ درختان را که تنها جامه آنان بود بی‌رحمانه از آنان می‌گرفت و بسدن عربانشان را سلاقی می‌زد. ابرسایه‌های آسمان را پوشانده بود. بروی تنه بید فرسوده‌ای لانه پرنده‌ای قرار داشت که با وزش باد به جنبش درمی‌آمد، گویی تند باد به سعادت پرنده جسد برده می‌خواهد لانه‌اش را درهم ریزد، زیرا لحظه به لحظه به شدت می‌انزود.

سرانجام باد سرد هجوم دیگری آورد و بی‌رحمانه لانه پرنده را از جا کند و بزمین زد و آنرا منلاشی نمود ...

صدای بال پرنده‌ای از دوردست‌ها بگوش می‌رسید که نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد، تا به درخت رسید ولی همینکه جسمش به درخت افتاد قلبش در سینه لرزید... نگاهش بدنبال چیزی می‌گشت تا تکه‌های درهم ریخته لانه‌اش را دید. ماتش برده بود. نمی‌توانست آنچه را که می‌بیند باور کند. پاهای بارکش برای نگهداری بدنش را نداشتند. سست شده بود... ضعف و بی‌حالی عجیبی در خود حس می‌کرد ... برای چند لحظه دیواره نگاهش را متوجه آشیانه درهم ریخته‌اش کرد و سپس چشمهایش را بست و از درخت به زیر افتاد ...

دیگر باد آن سرعت و نیروی ویرانگری اولیه خود را نداشت، از قدرتش کم شده بود. شاید طبیعت به سعادت این پرنده جسد برده و باد را مأمور ویران کردن آشیانه‌اش کرده بود ...

صبح روز بعد موقعی که خورشید اشعه طلایی رنگش را گسترده بود، در زیر بید فرسوده پرنده‌ای در کنار لانه خراب شده‌اش به خواب ابدی فرو رفته بود و باد آرام آرام کالبد بی‌جانش را نوازش می‌داد و برهانش به نرمی تکان می‌خورد.

گویی طبیعت از کار دیشب خودپشیمان و نادم شده بود و حالا برای از دست رفتن و بدن بی‌جان پرنده مرثیه خوانی می‌کرد و نوازشش می‌داد. اما چه سود ...

از : عزیز نصیری لیاستانی (لاهیجان)

سنگ صبور

اندر ایام شبای
من اسیر رعنا
او پتکر دگری
وان دگر با هوس و رعنا بود
دل من زغصه طغیان میکرد
بهر من رحم نکرد
چه صفائی، چه وفا
دل من شوریدمست
تا یکی سنگ صبوری باشم
هست اینکار گناه؟



نقاشی از : نعمت‌الله صمدیق (جهرم)

از : حجت میسو (بروجرد) صدای زنگ

با صدائی موج
می‌شکافت سینه تنگ هوا را
تا دهد هشداری
همه را بهر کلاس
بچه‌ها با های هو
میسپارند ره خوب کلاس
در کلاس است دبیر
بهر درس آماده
نه هباهوئی هست
به صدای زنگی
زنگ تفریح بگوشی نرسد
هر دبیری دیگر
فکر تعلیم بهر شاگرد است
لحظه درس و کتاب
لحظه مشق و حساب
لحظه پرشوری است
همه دیگر از جان
گوش بردرس دبیران دارند .



نقاشی از : مصطفی باقری

سکوت...

لبام خشک و دل غمبار گشته
ز هجرت جان و دل تیدار گشته
سکوت چهره آشفته حالان
برام غصه صدخار گشته!

از : بیژن فضل‌زاده (ارزنک) -
مرند خبرنگار دختران و پسران

قلب او آشیانه غم

در کنار اطاقکی در نام فرورفته با دخترکی تنها نشسته و باسنان‌های که دندان‌هایش برانگیزگی، نامتناسب و در هم برهم‌است بازی میکند و گاهی سر از جیب تفکرات برمیگردود در برابر آئینه، حرکت سرشک سردش را بروی گونه‌های افسرده‌اش نماتسا میکند نظرداشک چون جو بیاری تا دم چانه‌اش می‌خزد و آرام در میان چین و چروک گونه‌اش کم می‌شود افسرده از فرط تنهایی در آئینه دقیق می‌شود و قصه حال با او چنین نجوا میکند: یکی بود یکی نبود، زیرگنبد کود، به مامان یه بچه بود، هر روز کارش بازی بود بازی با بچه‌های شلوغ‌شهر، بازی با عروسک‌های نازنازی بازی با زلفان نازمانش.

بچه‌ها زود برگزیدند
شد یکدونه ستاره، آتشپاره شد، دختری برشور و نشاط، آخرش هفت ساله شد.

به روزی تنگ غروب
دختره نشسته بود در دم چوب،
که بهو ... بله بیوتابوت سیاهپوش مادرش را که سالها از دردی زجر میکشید دید که همسایه‌ها بردوش میکشند بچه‌ها ابروها در هم کشند و قطره‌های سرسک از لای مزه‌هایش تراوید و باز درگونه‌اش خنزد و کم شد ...

از آن روز سه سال میگذرد دخترک ده سانه شده حالا هر روز برکنار آئینه می‌نشیند و حرکت اشک‌هایش را تماشا میکند که ناخودآگاه از درون چشمهایش به روی گونه‌هایش می‌تراود و به حرفهای قلبش گوش فرا می‌دهد که آشیانه غم است و هر وقت سر از جیب تفکرات برمی‌دارد، زن پدرش را می‌بیند که خصمانه جارو بدست دربارش ایستاده و دستور میدهد دخترک فلان فلان شده رخت‌های پدر و بچه‌ها مانده، ظرفهای شام مانده ... حالا چه وقت تماشا کردن به آئینه و بزرگ کردن است؟! و کونی‌آبی‌داغ بر سر دخترک سرازیر میشود و باز قلبش آشیانه غم میگردد این ماجرا هر روز تکرار میشود. راست گفته‌اند که قصاص در همین دنیا است طبیعت تلافی همکارها را میکند، همین دیروز بود که دختر خودمادر زن زیر جرحهای سنگین ماشین چپید وله شد و این نظام طبیعت است که قصاص زجر دادن و جواولگری همان است و بس ...



از : علی اکبر عمونی (جویبار شاهی)

خاطره

روزگاری من و تو بچه بودیم
 صب تا شب تنها توی کوچه بودیم
 تو بودی و من و آن کوچه تنگ
 واسه ام می‌گفتی حرفای قشنگ
 وقتی از راه می‌رسید شب سیا
 دست تو زدست من میشد جدا
 تو میرفتی خونه، بادلی غمین
 اشک چشم تو میشد نقش زمین
 شب میرفت و روشنی پیدا میشد
 کوچه از حرفای تو غوغا میشد
 اما یک صب تو کوچه، روی دیوار
 این نوشته از تو می‌آید یادگار :
 رفتم از شهر تو ناشاد و غمین
 دل من برپسونه ، عشقو بهین !



نقاشی از : منوچهر بیاضی

از : دوشیزه الهام (تهران)

بوسه...

در سینه، دل گمشده‌ی بار بخواب است
 در ساغر می، عکس خطاکار درآب است
 گر بوسه دهد بار به‌مستی دوسه برمن
 این‌را تو بدان که بوسه‌اش بوسه‌ی ناب است.

از : زیلا کرم‌نیک

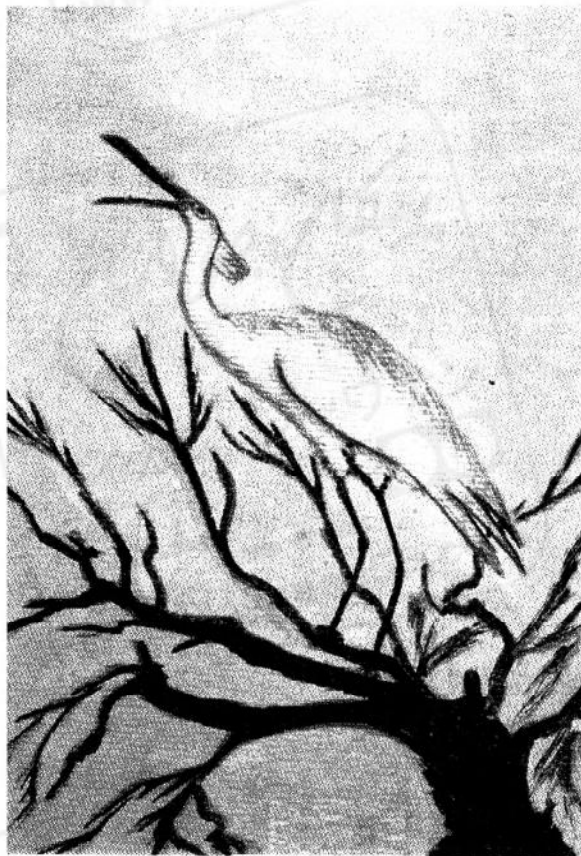
شب و نور

فرزندی بیمار، پدری در زندان،
 مادری سر به‌گریبان، این بیکره‌ی زمانه
 ماست .
 آه نفرین برتو ای زمانه، اگر من نسوزم.
 اگر تو نسوزی، اگر ما نسوزیم .
 کدامین نور. این تاریک شب را
 روشنایی می‌دهد !....

از : محمود معراجی (صومعه‌سرا) از : سید محمد ابراهیمی (رست)

تنهای تنها زنده بودن

دل امشب پر از درد است
 و من در غربتی مغموم
 بیاد روزهای رفته دورم
 بیاد روزهای خالی از شورم
 و در صحرای بن‌دارم
 برپیشان آهوان یاد، می‌ولند
 توعداتی - توای تنهاترین بارم
 که در این غربت دلگیر
 ترا در یاد خود دارم
 تو ای زیبا
 مرا، این عاشق دلنگ را دیگر، بر از یاد
 که من تنهای تنهام !



نقاشی از : توران رئیس

از : ناصر محمدعلی پور (تبریز)

از : هاله - الف (تهران)

بسوی من بیا یاد تو کردم

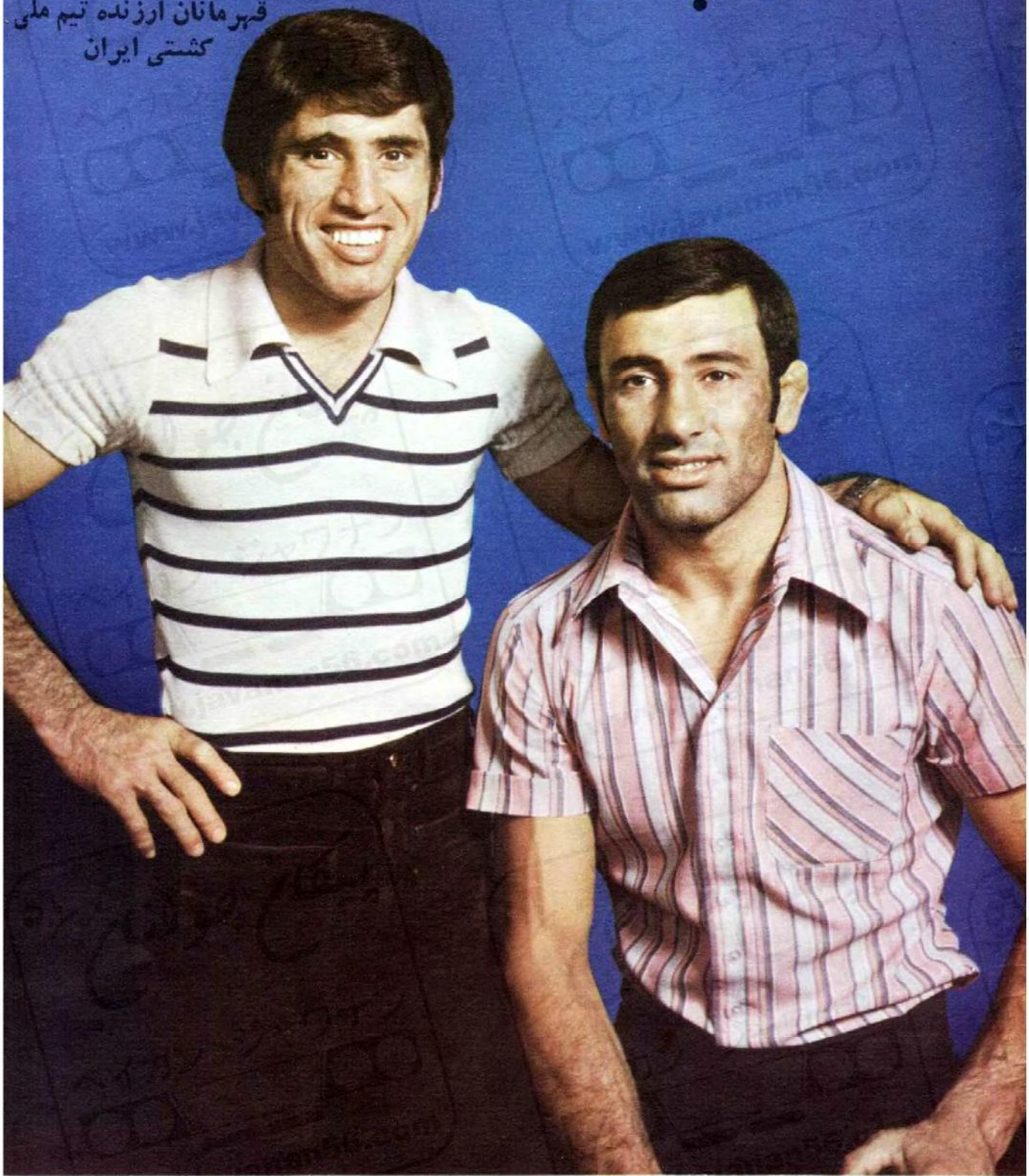
رفتی زبیرم یاد تو کردم هر دم
 از دوری تو، روزشماری کردم
 یک لحظه بمن نگاه کردی، رفتی
 من یار تو بی‌پناه از این دردم !

بیا کز آتش هجران
 زسوز دل، زرنج جان
 و با این دیده‌گریان
 براه تو نظر دارم
 بسوی من بیا
 نا آتش رنج و غم و حسرت
 درین زندان ،
 گی اند سوی خاموشی

اطلاعات
دختران, پسران

جوادی-غلامی

قهرمانان ارزنده تیم ملی
کشتی ایران



A close-up photograph of a woman with long, dark hair and large, expressive eyes. She is smiling and holding a rectangular, orange-colored ice cream bar on a stick, which she is about to bite. The background is a solid, warm brown color.

حیف که از تعارف گذشته

و گرنه می‌گفتم **بفرمائید.**

کانادا فراست پرتقالی

باطعم و مزه عالی در تابستان معجزه میکند
تهیه شده در کارخانجات لبنیات باسنور بره پاک